

کتاب
هفت هنر فیر

برای نوجوانان

جلد هجدهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید (برای نوجوانان) // نویسندگان: محمد جعفر بگلو ... [و دیگران]; شورای سیاستگذاری: محمدرضا هراتی ... [و دیگران]; مدیر اجرایی: مرضیه خالویی; ویراستار: فهیمه شانه. مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۴۰۳. مشخصات ظاهری: ۱ ج. (بدون شماره‌گذاری). فروست: هدهد سفید: ج. ۱۸. شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۶۷-۱ وضعیت فهرست نویسی: فیپا یادداشت: نویسندگان: محمد جعفر بگلو، سید باقر میرعبداللهی، مریم مقانی، سمانه رحیمی، نفیسه سادات موسوی، مونا اسکندری، محسن باقرآبادی، سیدعلی شاهر، علی مساحتی، مظفر سالاری، محسن پرویز، مسلم ناصری، سیده مارال بابایی. موضوع: کتاب و مواد خواندنی -- ادبیات کودکان و نوجوانان Books and reading -- Juvenile literature کتابخانه‌ها و نوجوانان Libraries and teenagers شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر شناسه افزوده: هدهد سفید: ج. ۱۸. رده بندی کنگره: Z1۰۰۳ رده بندی دیویی: [ج] ۰۲۸/۹ شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۷۹۹۲۶ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

هدهد سفید

کتاب هدهد سفید (برای نوجوانان)، جلد هجدهم

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور

شورای سیاستگذاری: محمدرضا هراتی، سید باقر میرعبداللهی، مجتبی صابری، سامان درویشی، علی مساحتی، محمد جعفر بگلو

مدیر اجرایی: مرضیه خالویی

سرپرست نویسندگان: محمد جعفر بگلو

نویسندگان: مظفر سالاری، محسن پرویز، سید باقر میرعبداللهی، مریم مقانی، مسلم ناصری، سمانه رحیمی، نفیسه سادات موسوی، مونا اسکندری، محسن باقرآبادی، سید علی شاهر، علی مساحتی، مهري سادات علاقه‌بندها، مارال بابایی

مدیر هنری، گرافیک و صفحه‌آرایی:

امیر حسین کریمی

دبیر شعر: نغمه مستشار نظامی

ویراستاران: فهیمه شانه، نفیسه صادق‌پور معینی

ناظر چاپ: امیر یاری

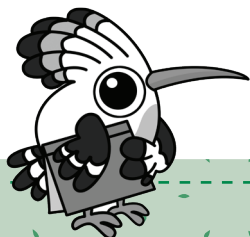
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰ هزار تومان

سال چاپ: (خرداد) ۱۴۰۳

نوبت چاپ: اول

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۶۷-۱





هر چیزی راهی دارد و راه بهشت دانش است.

پیامبر اکرم ﷺ

نهج الفصاحه، جلد ۱، صفحه ۶۳۲

هژده‌سغید



رادیو هدهد سغید





فهرست

۶	{تحمیدیه} . انجم افروز.....
۸	{حرف اول} . تکنولوژی چیز خوبی است، اما.....
۱۲	{داستان} . رمادی.....
۱۶	{داستان} . تسبیح تبرکی.....
۲۰	{داستان} . پسر شاخ مدرسه.....
۲۶	{خاطره} . مطالعه حلال.....
۳۰	{داستان} . قاب عکس.....
۳۳ - ۳۶	{سروده‌ها} . ما بهاریم معلم خوب من راز جاودانگی کوچه‌های نوحه خوان.....
۳۷	{حاشیه نگاشت} . پرواز روی بال‌های هدهد سفید.....
۴۱	{فوت و فن} . چگونه کتاب‌خوان شویم؟.....
۴۴	{گفت‌وگو} . نوشتن جمله‌هایم را از شیوه‌ی راه رفتن بچه‌گربه‌ها یاد گرفته‌ام.....
۴۹	{ستاره‌های آسمان ایران} . قدر زرزگر شناسد، قدر گوهر گوهری.....
۵۶	{کارتون کتاب}.....
۵۷	{داستانک} . یک دنیا غم تنهایی.....
۵۸	{روایت} . تسکین دل.....
۶۰	{قفسه‌ی کتاب}.....
۶۲	{قطره‌ای از دریا} . شب دهم.....
۶۶	{قطره‌ای از دریا} . شما را تنها نمی‌گذاریم.....
۶۹	{دل‌نوشته} . بغضی که هنوز نترکیده.....
۷۲	{از...به...} . نامه رسان.....
۸۱	{زنگ تاریخ} . بی‌وطن.....
۸۵	{سفرنامه} . مادر است دیگر!.....
۹۲	{آداب} . آداب امانت گرفتن کتاب از کتابخانه.....
۹۴	{ضمیمه} . کتاب کوچک آذربایجان شرقی.....



انجمن افروز

* «تحمیدیه» در لغت به معنای حمد و ستایش خداوند است و در اصطلاح شعرا، عبارت است از آنچه در آغاز شعریا دیوان شاعران در ستایش خداوند و توصیف صفات او و بیان نعمت‌های الهی آورده می‌شود.

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت، بدایت همه چیز
در نهایت، نهایت همه چیز

ای برآرنده‌ی سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند

هستی و نیست مثل و مانند
عاقلان جز چنین ندانند

روشنی پیش اهل بینایی
نه به صورت، به صورت آرای

نام تو که ابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن



شاعر:

حکیم نظامی گنجوی

شاعر و داستان‌سرای ایرانی

فارسی‌گوی

در سده‌ی ششم هجری

که صاحب سبک

و پیشوای داستان‌سرایی

در ادبیات فارسی

شناخته شده است.



تکنولوژی چیز خوبی است، اما...

سید باقر میر عبدالحی

معاون برنامه‌ریزی، پژوهش و فناوری اطلاعات نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
عضو شورای سیاست‌گذاری کتاب هد هد سفید

* با مادر بزرگت، به جای اینکه بنشین و حرف بزنی، چت می‌کنی.
* خانواده‌ات چهار نفر بیشتر نیستند، اما شش خط موبایل دارند.
* داری تلویزیون تماشا می‌کنی. همه‌ی شبکه‌ها آگهی پخش می‌کنند و همه‌ی آگهی‌ها هم یک آدرس اینترنتی برای خودشان دارند.
* موتورسواری را می‌بینی که با سرعت در اتوبانی شلوغ می‌راند در حالی که یک دستش به فرمان است و با دست دیگرش پیامک ارسال می‌کند.
* از خانه بیرون می‌روی و فراموش می‌کنی گوشی تلفن همراهت را برداری. با سرعت و نگرانی برمی‌گردی که بریش داری، انگار تکه‌ای از وجودت را در خانه جا گذاشته‌ای.
* صبح‌ها قبل از خوردن صبحانه، اولین کاری که می‌کنی سرزدن به گوشی است.
* ماشینت را جلوی در خانه پارک می‌کنی و بعد با تلفن همراه به برادرت زنگ می‌زنی تا کمک کند چیزهایی را که خریده‌ای به داخل خانه ببرد.
می‌بینید؟ دنیای ما پر از فناوری است. تقریباً هیچ خانواده‌ای نیست که حداقل یک رایانه یا گوشی هوشمند نداشته باشد. شاید بگویید: «چه اشکالی دارد؟ فناوری زندگی را آسان کرده.

صنعت، تجارت، آموزش، صرفه جویی در زمان و هزینه، آسان شدن ارتباط ها، پیشرفت های پزشکی، تولید انرژی و... همه ی این ها نتیجه ی فناوری است.» درست است، اما طرف مقابل شما هم ممکن است بگوید فناوری معایبی هم دارد: به محیط زیست آسیب هایی وارد می کند، جای انسان را در مشاغل می گیرد، ارتباط های اجتماعی را کم می کند، حریم های خصوصی را نقض می کند، اطلاعات نادرست و ناقص می دهد و... انگار هر دو طرف درست می گویند. منظور من هم گفتن از سود و زیان فناوری نیست. می خواهم وسط این دعوا توجه شما را به نکته ی مهم تری جلب کنم، نکته ای که شاید از خود فناوری مهم تر باشد و آن «مصرف کننده ی فناوری» است.

تلفن همراه و اینترنت فقط یک مثال است و تعبیر بهتر و آشناتر همان «فضای مجازی» است. فضای مجازی هر روز سیلی از اطلاعات را به سمت ما سرازیر می کند؛ سیلی که خیلی ها را غرق کرده است. این افراد ساعت ها بی هدف دنبال اطلاعاتی هستند که واقعاً به آن ها نیاز ندارند و فقط، از سر سرگرمی، اسیر جذابیت محتوای آن از عکس و متن گرفته تا بازی و... می شوند؛ محتواهایی که اگر نباشند هم اتفاقی نمی افتد. حضور اطلاعات پراکنده و بدون سند در فضای مجازی غوغا می کند. این اطلاعات اگرچه چیزهایی به خواننده یاد می دهد، اما یک ایراد بزرگ دارد: به جای آموختن معرفت، دانایی سطحی ایجاد می کند. دانایی ظاهری، در بهترین حالت، چیزی در حد اطلاعات عمومی است، اما معرفت نتیجه ی تمرکز ذهن و فکر خلاق است و برای صاحبش بینش و جهان فکری می سازد. این جهان فکری به زندگی انسان معنا می دهد، هویت او را می سازد و اندیشه های غلط را اصلاح می کند. خیلی بعید است که رسیدن به چنین اهدافی از فضای مجازی بر بیاید. اطلاعات نادرست، بی سروته، غیرمستند و ناقص در فضای مجازی چطور می توانند جهان فکری و فکر خلاق بسازند؟

ممکن است بگویید محتوای فضای مجازی که فقط این نوع اطلاعات نیست و اطلاعات درست، با سروته، کامل و مستند هم در آن هستند. جواب این است که بله، اما باید ببینیم در فضای مجازی چه کسی چه چیزی می نویسد. به عبارت دیگر، معیار درست بودن فضای مجازی، فضای حقیقی است؛ یعنی هر کس که در فضای حقیقی اعتبار داشته باشد، سرش به تنش بیرزد و متفکر و دانشمند و صاحب نظر باشد، نوشته و محصولش در فضای مجازی



هم معتبر و اطمینان بخش است، وگرنه چنین نیست. مثلاً اگر شما و هر آدم عاقلی دنبال اطلاعات علمی درباره‌ی یک مفهوم اقتصادی و هنری باشید، هیچ وقت به صفحه‌ی مجازی فلان بازیگر سینما (هرچقدر هم خوش چهره باشد) یا فلان فوتبالیست (هرچقدر هم خوب توپ بزند) نمی‌روید.

برای توضیح بیشتر، بد نیست به نظر مارتین هایدگر، یکی از مهم‌ترین فیلسوفان معاصر، اشاره کنم. از نظر این فیلسوف و شاعر بزرگ آلمانی، فناوری ذاتی دارد که نباید آن را با مظاهرش (مثلاً فضای مجازی) اشتباه بگیریم. او در رساله‌ی بسیار معروفش با نام «پرسش از تکنولوژی» می‌گوید که اگرچه فناوری ابزار است، اما ابزاری بی‌طرف و خنثی نیست. این ابزار گاهی از خواست و کنترل مصرف‌کننده فراتر می‌رود و به همین دلیل خطرناک است. چرا؟ چون تسلط فناوری ما را وامی‌دارد تا دنیا را فقط از دریچه‌ی فناوری ببینیم و بس. هایدگر، برای توصیف بلایی که فناوری می‌تواند بر سر ذهن و فکر مصرف‌کننده‌ی ناآگاه بیاورد، نیروگاه برق آبی مدرن بر روی رودخانه‌ی راین را مثال می‌زند، نیروگاهی که آن رودخانه‌ی قبلاً زیبا را حالا به «فراهم‌کننده‌ی انرژی آب» تبدیل کرده است، درحالی‌که آن پل چوبی قدیمی است که به رودخانه فرصت «رودخانه بودن» و به بیننده فرصت تماشای زیبایی رودخانه را می‌دهد. هایدگر می‌خواهد ما را متوجه خطری کند: خطر تقلیل دادن حقیقت فناوری به مظهر آن و خطر تقلیل «خود رودخانه» به «رودخانه به عنوان منبع تولید». او می‌خواهد ما را به فکر کردن درباره‌ی «نسبت» بین انسان و فناوری وادارد. ناآگاهی از این نسبت ما را به یک شیء تبدیل می‌کند؛ شیئی که بازیکه‌ی دست فناوری است (فیلم «عصر جدید» چاپلین را که یادتان هست؟). خب، در چنین وضعیتی، وظیفه‌ی مصرف‌کننده‌ی فناوری چیست؟ جواب هایدگر این است که باید مراقب باشیم دنیا را فقط با نگاه مهندسی نبینیم، بلکه آن را با فرهنگ و اجتماع خودمان تناسب دهیم و در فناوری غرق نشویم.

این همه را گفتم تا بگویم فضای مجازی که وارد زندگی ما شد، کم‌کم کتاب از دست بعضی‌ها افتاد. سرعت نشر اینترنتی اطلاعات در همه‌ی جنبه‌های زندگی، از جمله در شکل کتاب خواندن، اثر گذاشت. فضای مجازی اطلاعات را زیادی ساده کرد. حالا دیگر همه جور محتوایی، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، با سرعت به مصرف‌کننده می‌رسد. «خواندن» کتاب



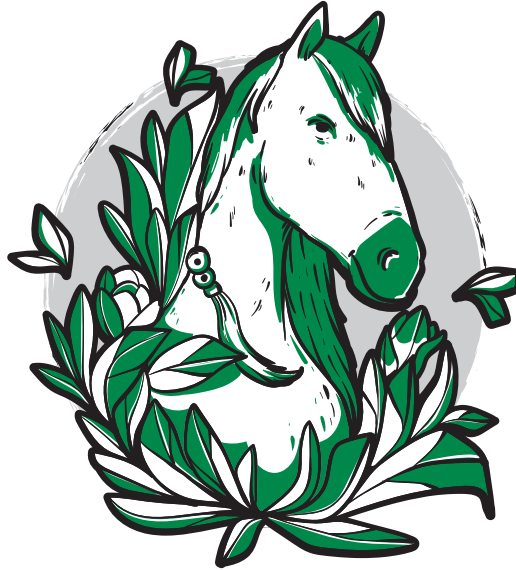
هم به «شنیدن» کتاب تبدیل شده. شنیدن کتاب البته خوب است، اما شنیدن کی بود مانند خواندن؟ همان طور که در مثال مارتین هایدگر «خود رودخانه» با «رودخانه به عنوان منبع انرژی» فرق دارد، خواندن کتاب هم با شنیدن آن فرق دارد. شنیدن کتاب صوتی یا خواندن نسخه‌ی پی‌دی‌اف بد که نیست، خیلی هم خوب است. هم ارزان‌تر است و هم به حفظ محیط زیست کمک می‌کند، البته به این شرط که بعد از بارگیری کتاب، در بین آن همه اطلاعات مختلف، خواندنش را فراموش نکنیم و نخواهیم فوراً به پایان و نتیجه برسیم و به این شرط که فکر کردن را کنار نگذاریم. مصرف‌کنندگان فناوری، که روز و شب گرفتار این همه مطالب سطحی در فضای مجازی شده‌اند، کجا حال و حوصله‌ی تحقیق و فکر کردن و خواندن عمیق را دارند؟ خیلی از جست‌وجوها در صفحات مجازی فقط از سر کنجکاوی‌اند اگر، به قول قرآن، «لغو» نباشند.



زهدی

مریم مقانی

نویسنده‌ی کودک و نوجوان



بعد از بمباران خانه و باغ زیتون، فقط آلا ماند و رمادی. رمادی اسبِ خاکستری‌رنگ پدر آلا بود که هر روز سوارش می‌شد و به سرکشی باغ‌های لیمو و زیتون می‌رفت. چند بار همسایه‌ها پیشنهاد کرده بودند اسب را از پدرش بخرند. اما پدر راضی نشده بود، حتی به دو برابر قیمت. پدر خیلی رمادی را دوست داشت. حتی نمی‌گذاشت آلا و برادرش سوار آن شوند. برادر آلا به شوخی می‌گفت: «آلا! از من به تو نصیحت، به رمادی نزدیک نشو. اگر کوچک‌ترین خطی به آن بیفتد، کارت تمام است. پدر اسبش را از تو هم بیشتر دوست دارد، دختر!»

پدر هفته‌ای یک بار رمادی را می‌شست و با دقت خشک می‌کرد. پوست رمادی همیشه برق می‌زد. حالا پدر رفته بود، برادرش رفته بود، همسایه‌ها هم رفته بودند. آلا مانده بود و اسب... و خرابه‌ای که زمانی خانه‌شان بود. پوست رمادی دیگر برق نمی‌زد. موهایش خاکی بودند و

ساق پاهایش پراز گل.

می گفتند اسرائیلی ها باتانک هایشان از شمال وارد غزه شده اند. آلا در کوله پشتی مدرسه اش مقداری لباس گذاشت و سوار اسب شد تا به سمت جنوب و خانه ی دایی هایش برود. رمادی کمی که از خانه دور شد ایستاد. آلا شعری را که پدر برای رمادی می خواند در گوشش زمزمه کرد تا آرام شود. آلا می دانست رمادی دلتنگ پدر است. او دید که رمادی گریه می کند. خودش اشک های اسب را دید. مهم نبود کسی باور می کند یا نه. رمادی و پدر دوستان قدیمی هم بودند. مگر می شد رمادی دلتنگ دوست قدیمی اش نباشد؟

آلا اسب را کمی در اطراف خانه گرداند و بعد به سمت جاده ی اصلی رفت. وقتی وارد شهر شد، از دیدن ویرانه ها وحشت کرد. هیچ چیز سر جایش نبود. به جای آپارتمان ها و فروشگاه ها و رستوران ها و خیابان ها، از هر طرف تل هایی از خاک و سنگ و آهن پاره دیده می شد. آلا مراقب بود پاهای رمادی آسیب نبینند. احساس می کرد پدر هنوز حواشش به اسب زیبایش هست. آلا چند بار با برادرش به شهر آمده بود، چون عاشق ماکارونی با سس بشامل بود؛ برادرش هر بار او را به رستورانی کنار ساحل می برد و برایش ماکارونی با سس بشامل سفارش می داد. آلا گرسنه بود و با یادآوری این خاطره گرسنه تر شد. از صبح تا آن موقع فقط چند دانه خرما و مقداری آب نصیبش شده بود. می گفتند در اطراف بیمارستان آب و غذا می دهند. پسران پسران خودش را به بیمارستان بزرگ شهر رساند. آن اطراف پراز چادرهایی بود که آواره ها را در آن ها جا داده بودند. رمادی را به تیر چراغ برق بست تا کمی آب و غذا بگیرد. وقتی برگشت، دید بچه ها دور رمادی جمع شده اند. خواست مثل پدر آن ها را از اطراف اسبش پراکنده کند. یکی از بچه ها گفت: «دختر خانم، اسم اسبت چیست؟»

تا آلا آمد «رمادی» را به زبان بیاورد، پسر دیگری که بزرگ تر از او لی بود و پانزده شانزده ساله به نظر می رسید گفت: «مگر قرار نشد دیگر اسم کسی یا چیزی را نپرسی؟»

پسر کوچک تر با ناراحتی گفت: «آخر چرا؟»

هر دو پسر از آنجا رفتند. آلا رمادی را نوازش کرد و کمی نان به او داد و بقیه را خودش خورد. از بطری آبی که گرفته بود، کمی آب روی یال اسب ریخت تا خاک و گل آن را بشوید. اگر پدر بود و رمادی را آن طور کثیف و به هم ریخته می دید، حتماً دق می کرد. صدای پسری از پشت سرش آمد که گفت: «آن آب برای خوردن است. حق نداری هدرش بدهی!»

همانی بود که برادرش را از پرسیدن اسم اسب نهی کرده بود. آلا گفت: «اسب خوبی است.» پسر اخم کرد و دست به سینه ایستاد. معلوم بود که از رمادی خوشش آمده. هر کس رمادی را می‌دید عاشقش می‌شد، بس که زیبا بود؛ خال‌های سفید زیر شکمش و پوست خاکستری براقش مثال‌زدنی بودند. کم‌کم خبر آمدن رمادی و زیبایی آن بین بچه‌هایی که آن اطراف در چادرها زندگی می‌کردند پیچید. همه می‌آمدند تا رمادی را از نزدیک ببینند. آلا دیگر از اینکه بچه‌ها رمادی را نوازش می‌کردند یا به آن میوه و خوراکی می‌دادند ناراحت نمی‌شد. رمادی بهانه‌ای شده بود برای خوشحالی آن‌ها. هر چند ساعت یک بار هواپیماهای اسرائیلی شهر و اطراف بیمارستان را بمباران می‌کردند. بچه‌ها جیغ می‌زدند و خودشان را در آغوش پدر و مادرها پنهان می‌کردند. آلا هم رمادی را بغل می‌کرد و گریه می‌کرد، برای پدر و مادر و برادرش گریه می‌کرد، برای تنهایی‌اش و برای اینکه دیگر هیچ چیز سر جایش نبود. قلب آلا از این همه غم تیر می‌کشید. اما کمی بعد که اوضاع آرام می‌شد و بچه‌ها دوباره دور رمادی جمع می‌شدند، خنده به صورتش برمی‌گشت. او احساس می‌کرد اسب هم از بودن آن‌ها همه بچه در کنارش خوشحال است.

شب که شد، یکی از همسایه‌ها به آلا گفت که بیاید و در چادر آن‌ها بخوابد. آلا تشکر کرد و گفت نمی‌تواند اسبش را تنها بگذارد. رمادی حتماً بدون او می‌ترسید.

آلا کوله‌پشتی‌اش را زیر سرش گذاشت و کنار رمادی به خواب رفت. ساعتی بعد، از صدای بمباران هواپیماهای اسرائیلی از خواب پرید. از هر طرف ماشین‌ها و آدم‌ها به سمت بیمارستان هجوم می‌آوردند. مردهایی که بچه‌های زخمی و خاک‌آلود را در بغل داشتند از جلوی آلا و رمادی رد می‌شدند. رمادی ترسیده بود. روی پاهایش بلند می‌شد و بی‌تابی می‌کرد. آلا گردنش را نوازش می‌کرد تا آرام بگیرد.

یک نفر که روپوش سفید به تن داشت جلو آمد و به آلا گفت: «دختر جان، اسبت را به ما قرض می‌دهی تا به گاری ببندیم و زخمی‌ها را جابه‌جا کنیم؟»

آلا وحشت‌زده گردن رمادی را محکم‌تر در بغل گرفت و گفت: «رمادی می‌ترسد.»

مرد گفت: «بنزین آمبولانس‌ها و ماشین‌ها تمام شده. با این کار می‌توانی جان چندین نفر را نجات بدهی.» آلا اشک‌هایش را پاک کرد و به رمادی نگاه کرد، دقیقاً به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌های رمادی در سیاهی شب می‌درخشیدند. آلا در چشم‌های رمادی تصویر آتش



سرخ‌ری را دید که از ساختمان‌های اطراف زیانه می‌کشد. کنار گوش اسب گفت: «اگر پدر هم زنده بود، تو را برای جابه‌جایی زخمی‌ها می‌فرستاد. آن‌ها به تو نیاز دارند. می‌روی، رمادی؟»
رمادی دیگر سم به زمین نمی‌کوبید. زیر دست آلا آرام شده بود. مرد سفیدپوش ایستاده بود که ببیند آلا چه می‌گوید. آلا افسار رمادی را به مرد داد و همان‌طور که گریه می‌کرد گفت: «لطفاً خیلی مواظب رمادی باشید.»

رمادی بر خلاف انتظار آلا بی‌تابی نکرد. انگار که آن مرد سفیدپوش را از هزار سال قبل می‌شناخت. با رفتن رمادی، آلا یک دفعه احساس تنهایی شدیدی کرد. قلبش تاریک و خالی شد و صورتش را میان دود دست گرفت. پیرزن همسایه آمد و او را با خود به چادرش برد. آن پسر پانزده‌شانزده‌ساله هم در چادر بود. به آلا گفت: «اسم اسبت رمادی بود؟»
آلا با گریه سرش را تکان داد. پسر گفت: «اسب قشنگی است.»

آلا همان‌جا در چادر به خواب رفت. چند ساعت بعد که بیدار شد، نزدیک اذان صبح بود. چشمش به رمادی افتاد که تعدادی زن و مرد و کودک زخمی را با گاری به سمت بیمارستان می‌آورد. پوست بدنش کثیف‌تر شده بود، اما مهم نبود. آلا در قلبش احساس آرامش کرد. حتماً پدرش هم خوشحال بود و رمادی هم.

حالا دیگر همه اسم رمادی را می‌دانستند. از او عکس می‌گرفتند و به بقیه نشان می‌دادند. پسر نوجوان عکس رمادی را در گوشی‌اش به آلا نشان داد و گفت: «اسبت در جهان معروف شده.»

آلا خندید. رمادی عاقبت به خیر شده بود.





مونا اسکندری
نویسنده ی کودک و نوجوان

پیرمرد خیره به دوردست‌ها نشسته بود. هرازگاهی آهی می‌کشید و چپق خالی و خاموشش را روی لبش می‌گذاشت. باد گرم صحرا به صورت آفتاب سوخته‌اش می‌خورد و او را یاد گذشته می‌انداخت؛ وقتی کشاورزی خوش‌بنیه بود و آفتاب طلوع نکرده سر زمینش می‌رفت و مشغول کار می‌شد.

اما آن زمان از هرچه برداشت می‌کرد باید سهمی برای ارباب کنار می‌گذاشت. ارباب هم به سهم کم راضی نمی‌شد. کل کشاورزان و دامداران ده سر سال باید می‌رفتند و انبار پر نشدنی ارباب را پر می‌کردند. ارباب کارنکرده صاحب همه چیز بود. حتی عروسی‌ها هم بی‌اجازه‌ی او سر نمی‌گرفتند. اگر هم دختر و پسر همدیگر را می‌خواستند و خانواده‌هایشان به وصلت رضایت داشتند، باید اول ارباب راضی می‌شد.

انقلاب که شد، پیرمرد مثل بقیه‌ی کشاورزها راستی‌راستی صاحب زمین شد. یعنی هم کار می‌کرد و هم محصول مال خودش بود. با عشق می‌کاشت و برمی‌داشت. می‌دانست این عرقی که می‌ریزد برای خانواده‌اش و مهم‌تر از همه برای زرین‌تاج، همسرش، است. او را سرچشمه دیده بود و عاشقش شده بود. ارباب راضی به ازدواج آن‌ها نبود و زرین‌تاج را برای برادرش می‌خواست. دست‌آخر با پادرمیانی ریش سفیدهای ده و پیشکش چند گوسفند و یک گوساله، ارباب اجازه داد خطبه‌ی عقد جاری شود.

پیرمرد از فکر گذشته بیرون آمد. آه عمیق‌تری کشید و آهسته گفت: «خدا رحمت کنه، زرین‌تاج خانم! خانم خانم‌ها!»
صدایی از دور به گوش رسید:

«آقا جان! آقا جان! باز که اینجا نشست! فکر می‌کنی زمین با زل زدن آباد می‌شه؟ نه! خشکسالی یقه‌ی همه‌ی آبادی رو گرفته. فقط شما و چند نفر دیگه توی ده موندین... بیابین شما هم با ما بریم شهر. بابام ممنوع کرده بیابیم سراغ شما. گفته آقام حرفش دو تا نمی‌شه.»

پیرمرد دست روی زانو گذاشت و بلند شد. چپقش را توی جیب کتش گذاشت و گفت: «بابات راست می‌گه. اون من رو خوب می‌شناسه. من پنجاه سال چپق کشیدم. وقتی تصمیم گرفتم ترکش کنم، یک بار هم آتیشش نکردم. من از این ده نمی‌رم. خودم برای رئیس جمهور



نامه نوشتم. گفتم زمین هامون آب ندارن. گفتم اهالی دارن کوچ می‌کنن و اگه اون سدی که سال‌هاست قولش رو به همه دادن زودتر راه نیفته، دیگه کسی توی روستا نمی‌مونه.»

پسر جوان خندید و گفت: «آقا جان! واقعاً فکر می‌کنی رئیس جمهور وقت داره نامه‌ی یه پیرمرد دهاتی رو بخونه؟! اون‌ها که دلشون به حال ما نمی‌سوزه. اون‌ها تهرون نشینن. فکر این چیزها نیستن.»

پسر جوان داشت با پدریزرگش بحث می‌کرد که صدای نوجوانی توجه آن‌ها را جلب کرد. صدای احمد، تنها چوپان ده، بود که ده‌دوازده گوسفند باقی‌مانده‌ی مردم را می‌برد چرا. «آهای، عامو! مثل اینکه خبره‌اییه. از صبح چند تا هلیکوپتر بلند شدن و نشستن. لب جاده‌ی بالا پرگرد و خاکه!»

پسر جوان پوزخندی زد و گفت: «احتمالاً مسابقه‌ی موتورسواری یا اسب‌سواری جوون‌های شهریه که برای تفریح میان لب جاده‌ی بالا.»

هیچ‌کس خبرها را باور نمی‌کرد. همه آمده بودند تا با چشم‌های خودشان ببینند. حتی از روستاهای اطراف هم آمده بودند. آخر غیر از بخشدار و فرماندار هیچ مقام مسئولی تا حالا پایش را داخل آن روستا نگذاشته بود. بیشتری‌ها دستشان کاغذهای تاخورده بود که احتمالاً در آن‌ها مشکلاتشان را نوشته بودند. چند نفر دل بقیه را خالی می‌کردند که: «همه‌تان سر کارید. رئیس جمهور کجا و این دهات دور افتاده کجا؟! عقلتان پاره‌سنگ برداشته؟»

پیرمرد که بادی به غیغب انداخته بود به جمعیت منتظر نگاه کرد. دوتا از زن‌های روستا بساط اسپند راه انداخته بودند و یکی از اهالی ده گوسفندی آورده بود تا جلوی پای رئیس جمهور قربانی کند. پیرمرد به صاحب گوسفند رساند که نصف پول گوسفند قربانی را او می‌دهد.

ساعتی نگذشته بود که چند ماشین جاده‌ی ده را گرفتند و بالا آمدند. صدای هل‌هل در میان بوی خوش و دود اسپند بلند شد. یکی داد زد: «صل علی محمد، بوی رجایی آمد» بقیه هم تکرار کردند.

ماشین وسط جمعیت ایستاد. درها باز شدند. پشت سر دو مرد جوان، آقا سید از ماشین پیاده شد. گوشه‌ی عبایش به زمین خورد و خاکی شد اما توجهی نکرد. با اشاره‌ی او، جلوی



مردی را که گوسفند قربانی را زمین زده بود گرفتند. گفتند آقای رئیس جمهور اجازه نمی‌دهد و می‌گوید این حیوان سرمایه‌ی شماست.

شعارها و هلهله‌ها و صلوات‌ها درهم پیچیده بودند. پیرمرد جمعیت را شکافت و جلورفت. حالا چند قدم بیشتر با بالاترین مقام مسئول فاصله نداشت. دست کرد توی جیب کتش. تسبیحی بیرون آورد و دستش را دراز کرد. همه ساکت شدند. پیرمرد انگار که از روی نوشته بخواند گفت: «سلام، آقای رئیسی. من، سیف‌الله فرزند حسینعلی، از اهالی این روستا، برای شما جناب رئیس جمهور نامه نوشتم. نذر کرده بودم وقتی می‌آیید، این تسبیح تبرکی را هدیه کنم. تبرکی آقا امام حسین علیه السلام است. پدرم از کریلا آورده بود، آقا جان! خوش آمدید! خوش آمدید! من خواب شما را دیده بودم، آقا سید. خواب دیدم از همین سربالایی آمدید بالا. اما سوار اسب بودید. هیچ‌کس حرفم را باور نکرد. خوش آمدید، سید خدا! خوش آمدید! کی غیر شما به این روستای دورافتاده و خشکیده می‌آمد؟ خوش آمدید، آقا!»

سید سلام بلندی داد و جلوتر رفت. تسبیح را از دست پراز پینه‌ی پیرمرد گرفت و دستانش را فشرد. به چشم‌های چروکیده‌ی پیرمرد که حالا خیس شده بودند چشم دوخت و بغلش کرد. آهسته درگوشش گفت: «نامه‌ت رو خوندم، آقا جان! نامه‌ت رو خوندم. ان شاء الله امروز سد افتتاح می‌شه و به‌زودی زمین‌های این روستا مثل قبل آباد می‌شن.»

خیسی چشم‌های پیرمرد بیشتر شد و اشک روی صورت پرچین و چروکش راه گرفت. گفت: «تسبیح تبرک کریلاست، آقا. برای خودتان باشد. گفتم که مال پدرم بوده. با ارزش‌ترین چیزی بود که داشتم...» سید پیشانی پیرمرد را بوسید. مردم دوباره هلهله کردند.

رئیس‌وزیر خسته‌ی نرسیده‌ی خست



پسر شاخ مدرسه

مهری سادات علاقه بندها

نویسنده‌ی کودک و نوجوان

آخرین مسئله که حل شد، نفس راحتی کشیدم. به عقربه‌ی بزرگ ساعت دیواری کلاس نگاهی انداختم. چند دقیقه به زنگ تفریح مانده بود. آقای معلم، با کت و شلوار طوسی‌رنگی که غبار گچ روی شانه‌هایش نشسته بود، گچ سفید را از دست مرتضی کچل گرفت و روی تخته نوشت:

«اردوی یک‌روزه به نمایشگاه کتاب تهران

مبلغ ۲۰۰ هزار تومان

همراه عکس و رضایت‌نامه.»

صدای بچه‌ها از هر طرف بلند شد. زیرچشمی به نیمکت ردیف اول نگاه کردم. نیش شهاب و دارودسته‌اش تا بناگوش باز بود. آقای معلم تکه گچ را به تخته کوبید و گفت: «چه خبرتونه! هر کی مطمئن می‌تونه بیاد اسمش رو اینجا بنویسه.»

بعد خودش بالای تخته سیاه نوشت: شهاب.

حسنى گفت: «بله دیگه! پسر مدیر و شاخ مدرسه معلومه اسمش بالا بالاها نوشته می‌شه.»

با گوشه‌ی کتان‌ام ضربه‌ی محکمی به پایش زدم و گفتم: «خفه شو! به شهاب چیزی بگی، سروکارت با منه!»

حسنى با دست زانویش را مالید و گفت: «وکیل وصی شهاب شدی؟ خوبه بهت محل هم

نمی‌ذاره.»

سرم را زیر انداختم. راست می‌گفت. از همان کلاس سوم که مدیر عوض شد و شهاب و پدرش به مدرسه‌ی ما آمدند، همه‌ی آرزوی من این شد که کنار شهاب بنشینم یا از دارودسته‌ی او بشوم.

جواد زبل کوله‌اش را روی دوشش انداخت و گفت: «نیما، بهترین فرصته که خودی نشون بدی.»

با دست چپم تیک دست راستم را گرفتم و گفتم: «لعنتی! هر بار نزدیکش می‌شم، این تیک بیشتر می‌شه.»

چند سالی می‌شد گرفتارش شده بودم. استرس که می‌گرفتم، بدتر می‌شد و دستم ناخواسته تندتند تکان می‌خورد. بچه‌های مدرسه می‌دانستند این تیک عصبی است. بیشتری‌ها مسخره نمی‌کردند. اما غریبه‌ها فوری می‌پرسیدند: «یعنی چی؟ چرا این طوری می‌شی؟ دکتر رفتی؟» و من یاد همه‌ی دکترهایی می‌افتادم که با بابا و مامان رفته بودیم. یاد قرص‌هایی که می‌خوردم، عکس و سی‌تی اسکن و... در خیابان آرام‌آرام پشت سر شهاب و گروهش راه می‌رفتم. وقتی شهاب داخل خانه‌شان می‌رفت و در را می‌بست، من کنار دیوار خانه‌ی بزرگ آقای مدیر پناه می‌گرفتم.

مادرم دست خواهر کوچکم را گرفته بود و از مغازه‌ی خرازی بیرون می‌آمد. با دیدن من ابروهایش درهم رفت، سر تکان داد و گفت: «کی می‌خوای بزرگ شی؟ باز که سایه‌ی این پسره شدی!» دست مریم را گرفتم و گفتم: «تو دعا کن با شهاب دوست بشم.» مادرم چادرش را جمع کرد و زیر لب گفت: «آخه بچه! خواب و خوراکت شده شهاب؟ ولش کن. این همه دوست داری. حالا حتماً باید با شهاب هم دوست بشی؟» کوله‌ام را به مادرم دادم. مریم را بغل کردم و گفتم: «مامان! کم کسی که نیست، شاخ مدرسه‌ست، تو درس و نقاشی نفر اوله.» مادرم با اخم نگاهم کرد و گفت: «گیرم این پسره با تو دوست شد، چی به تو می‌رسه؟»



«مامان جون، شهاب کاپیتان تیم فوتبال دانش آموزی کل ناحیه ست. اگر همراهش وارد تیمشون بشم، انگار رفتم تیم ملی، دیگه کسی جرئت نمی‌کنه مسخره‌م کنه.»

ایستاد. صورتش سرخ شده بود. گفت: «چرا مسخره‌ت می‌کنن؟»

چیزی نگفتم. دست راستم را، که مثل پاندول ساعت بی‌اختیار به چپ و راست حرکت می‌کرد، نشانش دادم.

آهی کشید و نگاهش را از دستم دزدید، همیشه همین‌طور بود. گفتم: «راستی، برای اردوی نمایشگاه کتاب، دویست تومن لازم دارم.»

مادر کلید را به در خانه انداخت و گفت: «تو که می‌دونی بابا داره روی پایان‌نامه‌ش کار می‌کنه و نمی‌تونه اضافه‌کار بره.»

خواهر کوچکم را زمین گذاشتم و گفتم: «آبجی خوشگله، برای توهم کتاب داستان می‌خرم.»

ایستادم و روبه‌مادرم گفتم: «ایرادی نداره، خودم جورش می‌کنم.»

مادر پشت سرم صدا زد: «مگه خیلی واجبه بری؟ بعداً با هم می‌ریم.»

سرتکان دادم و با صدای بلند جواب دادم: «نه، می‌خوام با شهاب برم.»

تا خانه‌ی جواد زبل دویده بودم و نفس‌نفس می‌زدم. در را که کوبیدم، جواد با لپ‌پراز در خانه‌شان بیرون زد و گفت: «چه مرگته؟! صبر می‌کردی ناهار کوفت کنیم بعد.»

عرق پیشانی‌ام را گرفتم و گفتم: «یه فکری بکن، جواد. کلاً صد تومن تو کارت بانکیم دارم. باقیش چی؟»

راه‌حل‌های جواد به درد خودش می‌خوردند.

– خب، می‌تونی از بابات بگیری.

جواب که ندادم، فهمید راه‌کارش فایده‌ای نداشته. پایش را به دیوار زد و فکر کرد.

– می‌تونی یه چیزی رو که ارزش داره بفروشی.

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم: «کادوی تولدم. همین یه ماه پیش بابا توپ چهل‌تیکه برام خرید. هنوز دلم نیومده یه بازی ببرمش تو زمین.»

جواد شانه بالا انداخت. لب‌هایش کج شدند: «آخه یه سال حسرت خوردی و صبر کردی که به توپ برسی...»



با شادی به طرف خانه مان دویدم و فکر می کردم دوستی با شهاب ارزشش را دارد.

پنجشنبه اولین کسی بودم که با کوله پشתי ام دم در بسته ی مدرسه نشسته بودم. اولین ماشین که متوقف شد، آقای مدیر و شهاب بودند. از جا جستم و سلام دادم. شهاب نیم نگاهی به من کرد و گفت: «تیک، تو هم اومدی؟ نمی ترسی تیک بزنی و با سر بری تو دیوار؟»

از ترس تیک، کوله ام را محکم توی سینه ام فشردم و صورتم را زیر نقاب کلاه هم قایم کردم. کم کم بچه ها با کوله ی مسافرتی و خوراکی های توی دستشان از راه رسیدند. جواد زیل هم رسید و همه منتظر مینی بوس ها بودیم. آقای مدیر بلندگو دست گرفت و گفت: «بچه ها، اسم هایی که می خونم سوار مینی بوس سبز بشن و بقیه سوار مینی بوس آبی.» اسم شهاب در گروه اول خوانده شد و اسم من در گروه دوم. دست راستم به تیک افتاده بود. خجالت می کشیدم. به دیوار تکیه دادم. جواد زیل کوله ام را گرفت و گفت: «نیما، خودت رو جمع و جور کن، تا شب وقت زیاده.»

جواد حرف هایی می زد که حالم را بهتر می کرد. بین بچه ها گشتم. نگاهم به حامد تپلو افتاد. یک دستش سیب بزرگی را گرفته بود و گاز می زد و دست دیگرش بسته ی پفک نمکی را رها نمی کرد. نزدیکش رفتم و گفتم: «حامد، اهل معامله هستی؟» دهانش خالی نشده گاز بزرگ تری زد و گفت: «چه معامله ای؟»

دوستی با شهاب برایم مهم شده بود. انگار می خواستم خودم را به خودم ثابت کنم.

– صندلیت رو با من عوض می کنی؟

حامد تپلو خندید و نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت: «عوضش یه هفته تکلیف مدرسه؟» قبول کردم.

شهاب با دیدن من در صندلی کنارش تعجب کرد و گفت: «تپلو کو؟»

کوله ام را پشتم گذاشتم و گفتم: «رفته آلوچه های جواد زیل رو بلومبونه.»

شهاب هندزفری اش را در گوش هایش گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد. هرچه صبر کردم، فرصت نداد تا کلمه ای با او حرف بزنم. تمام مدت چشم هایش را هم باز نکرد. تیرم



به سنگ خورده بود.

نمایشگاه شلوغ‌تر از هر سال بود. بابای من طرفدار کتاب و مطالعه بود و ما را هر سال به نمایشگاه کتاب می‌آورد. دلم می‌خواست از تجربه‌ام برای شهاب تعریف کنم و بگویم تمام غرفه‌ها و ناشران را عین کف دستم می‌شناسم. حتی می‌دانم سالن کتاب‌های کودک و کتاب‌های درسی کجا هستند و دکه‌های کوچک و بزرگ از ورودی‌ها تا کنار حوض بزرگ چه خوراکی‌هایی دارند.

جواد از من خواست برای خواهر بزرگ‌ترش رمان بخریم. رمان‌های معروف از یک ناشر را می‌شناختم. دست جواد را گرفتم و تا آخر سالن دویدیم. او را توی صف گذاشتم و خودم به‌طرف شهاب برگشتم. در دلم غوغایی بود. این‌همه برنامه چیده بودم که کنار شهاب باشم. می‌دانستم فردا در کلاس بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند و هرکس تا من را می‌دید می‌پرسید: «نیما تیکی، با شهاب دوست شدی؟»

به پله‌های ورودی نرسیده بودم که صدای گروپی بلند شد و صدای جیغ زن‌ها سالن را پر کرد. از بین جمعیت خودم را به پله‌ها رساندم و بچه‌ای را با لباس مدرسه‌مان دیدم که پشت به من داشت بلند بلند گریه می‌کرد. جلورفتم. خانمی دست روی سر پسر کشید و گفت: «تو دیگه مرد شدی. چیزی نشده!» دستم را سمت پسر گرفتم.

- پاشو

با صدای من به‌طرفم برگشت. باورم نمی‌شد. شهاب بود که صورتش از اشک خیس بود و آب دماغش راه افتاده بود. با لبه‌ی آستین آب بینی‌اش را گرفت و گفت: «تیکی، چیزی از این ماجرا به کسی بگی، می‌گم بابام از مدرسه بیرون‌ت کنه!»

با تعجب نگاهش کردم. چطور شهاب تنها شده بود؟ دارودسته‌اش کجا بودند؟ بازویش را گرفتم و گفتم: «من دهنم قرصه.»

حالا هیچ رفیق و دوستی نبود، من بودم و شهاب. یخ شهاب باز شده بود. داشت حرف می‌زد:



«دست خودم نیست. بچه که بودم تو خیابون گم شدم. از تنهایی می ترسم. یه دفعه از بچه ها تک افتادم.»

پس شهاب هم ترسیدن و خجالت کشیدن را می شناسد. بابایم همیشه می گوید: «همه ی آدم ها نقطه ضعف دارند.»

این ها را وقتی می گفت که من از تیک دستم شکایت می کردم. حالا وقتش بود به شهاب نشان بدهم من هم توانایی هایی دارم.

«نترس! من اینجارو عین کف دستم می شناسم. آقا معلم گفت همه بریم نماز خونه. بیا با هم بریم.»

راه افتادیم. شهاب، مثل وقت هایی که مریم به دستم می چسبید، آستینم را گرفته بود و دنبال من می آمد. انگار من برادر بزرگش بودم. از بین غرفه ها رد می شدیم. نگران بودم نکند جواد گم شده باشد. از بچه های کلاس کسی را نمی دیدم. به شهاب نگاه کردم. زیر لب چیزی می گفت که درست نمی شنیدم. این بار من بودم که حرفی نمی زدم. مثل بابا محکم و آرام قدم برمی داشتم. انگار اصلاً تیک نداشتم. شهاب ایستاد. به پشت برگشتم. جواد را دیدم. که در صف ورودی غرفه کانون پرورش فکری ایستاده. یادش بود چه قولی به خواهرم دادم. تو ی دلم گفتم: «خیلی با مرامی، رفیق.» آن لحظه دلم می خواست در کنار او بودم. قبل از اینکه حرفی بزنم، شهاب گفت: «اینی که بهت گفتم رازه. رازم رو به کسی نگي ها! فقط تو می دونی.»

خندیدم و کنار غرفه ایستادم. با دست به کتاب «مقابله با ترس» اشاره کردم.

– این رو بخیریم؟ هم برای تو خوبه، هم برای من.

شهاب دستم را فشرد.

– نیما، خوب شد تو اینجایی. یه دوست با مرام بهتر از ده تا رفیق نامرده!

من هم دستش را فشار دادم. دستم محکم روی دست شهاب بود. دیگر تیک نداشتم. به نمازخانه نزدیک شده بودیم. جمعیت کمتر شده بود. می خواستم شهاب را برسانم و خودم دنبال بهترین دوستم، جواد، بروم.





مطالعه‌ی حلال



محسن باقرآبادی | کتابدار کتابخانه‌ی حجر بن عدی | استان کرمانشاه

در یکی از روزهای گرم و کلافه‌کننده‌ی تابستان، که معمولاً همان چند نفر عضو همیشه‌حاضر هم به کتابخانه نمی‌آیند، حدود ظهر، یک‌باره سروکله‌ی پسر بچه‌ای با موهای طلایی و چهره‌ای بشاش روبه‌رویم ظاهر شد. پسرک با شلواری رنگ‌ورورفته که سر زانویش کمی

ساییده شده بود، پیراهنی آستین کوتاه، صورتی عرق کرده و چند برگ کاغذ و یک مداد که از لابه لای کاغذهای یک کتاب کوچک خودنمایی می کردند، نفس زنان به من سلام کرد. من هم، که معمولاً در آن ساعت های گرم مراجعه کننده ای نداشتم، از روی صندلی ام بلند شدم و ضمن سلام، دست پسرک را به گرمی فشردم و حالش را جویا شدم. پسرک، که انگار از رفتارم جا خورده بود، کتاب را از لای برگه ها جدا کرد و به من داد و گفت: «این برای شماست.» من هم، که تا آن روز او را ندیده بودم، با حالتی متعجب گفتم: «برای من؟! چی هست؟» کتاب را گرفتم و نگاهی به آن انداختم. روی جلد کتاب، تصویری یک سگ سوار بر جاروی چوبی نقش بسته بود. حاشیه ی کتاب هم به رنگ نارنجی بود. کتاب را چند دقیقه ای ورق زدم و بعد پرسیدم: «این را آوردی که به من هدیه کنی؟»

پسرک کمی به فکر رفت و سرش را پایین انداخت و با حالتی مردود دوباره به من نگاه کرد. فهمیدم که منظورش از شما کتابخانه است. گفتم: «کتاب را برای اهدا آوردی کتابخانه؟ بله؟» لبخندی زد و گفت: «بله.» کتاب را روی میز گذاشتم و بعد از تشکر با او خدا حافظی کردم. چند قدمی که از میز فاصله گرفتم، برگشت و گفت: «می توانم این کتاب را امانت بگیرم؟» با تعجب گفتم: «مگر کتاب را نخوانده بودی؟» جواب داد: «نه! اما...» کمی مکث کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. گفتم: «کتابی را که نخواندی می خواهی اهدا کنی؟ بعد که اهدا کردی می خواهی بخوانیش؟! پسر جان! اگر پیشیمان شدی و نمی خواهی کتاب را اهدا کنی، بهت برش می گردانم.» سرش را بالا آورد و با حالتی مضطرب گفت: «نه، فقط می خواستم این کتاب را از کتابخانه امانت بگیرم.» پرسیدم: «عضو کتابخانه که هستی؟» پسرک دوباره سرش را پایین انداخت. فهمیدم که عضو نیستم، گفتم: «چند روزی طول

می کشد تا این کتاب وارد قفسه بشود، اما توی این چند روز می توانی کتاب های دیگری را امانت بگیری، البته به شرطی که عضو باشی.» شرایط ثبت نام را گفتم و او هم بعد از خدا حافظی دوید و



به سرعت از کتابخانه بیرون رفت.

هوا خیلی گرم شده بود و میز کارم از دریاچه‌ی کولر چند متری فاصله داشت. بلند شدم و چند قدم به سمت آن برداشتم. سعی کردم جهت باد کولر را پیدا کنم و خودم را در مسیرش قرار دهم. نگاهی به ساعت انداختم. شدت گرما کلافه‌ام کرده بود و هنوز تا عصر، که هوا کمی خنک‌تر می‌شد، خیلی مانده بود.



چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پسرک را دوباره جلوی میز دیدم، خیس عرق و با همان حال قبلی. مدارکی را که برای ثبت‌نام آورده بود روی میز گذاشت و بریده‌بریده گفت: «آقا... آقا مدارک... مدارکی که گفتید... آوردم.» گفتم: «پسر جان! چرا این قدر عجله داری؟ کمی آرام‌تر، تو این گرما چطوری می‌تونی بدوی؟»

از دیدن حالت گرم‌زده‌ی او من هم احساس گرمای بیشتری کردم. نگاهی به مدارک انداختم و کارهای ثبت‌نامش را انجام دادم. گفتم: «حالا عضو شدی و می‌توانی هر کتابی را که می‌خواهی امانت بگیری.» او را به سمت قفسه‌های گروه سنی نوجوانان راهنمایی کردم، اما دوباره برگشت و گفت: «می‌توانم کتابی را که بهتان دادم امانت بگیرم؟» گفتم: «حالا چرا این کتاب این قدر برایت مهم است؟ من که گفتم تا ثبت نشود نمی‌شود امانتش بگیری. می‌خواهی ببر بخوان، بعد بیار اهدایش کن.»

پسرک با حالتی ناراحت گفت: «نه، نمی‌شود. صبر می‌کنم بعد از اینکه ثبت شد امانت می‌برم.»

قضیه برایم جالب شد. گفتم: «چرا اصرار داری اول کتاب ثبت بشود بعد آن را بخوانی؟» پسرک با کلماتی بریده گفت: «آخه... آخه نمی‌شود.» گفتم: «چی نمی‌شود؟» گفت: «می‌شود امروز ثبتش کنید؟» چند لحظه صبر کردم و گفتم: «باشه. برو نگاهی به کتاب‌های دیگر بینداز تا من کتاب را ثبت کنم.»



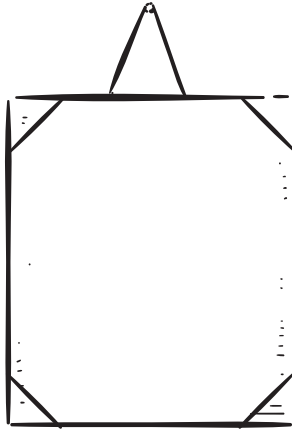
به هر حال کتاب را خارج از روند معمول ثبت کردم و پسرک را صدا زدم: «این هم کتابی که می‌خواستی. کتاب را بهت می‌دهم، اما نمی‌خواهی بگویی چرا این قدر اصرار داشتی کتاب را حتماً از کتابخانه امانت بگیری؟» سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. من هم، که دیدم خیلی اهل حرف زدن نیست، سؤال پیچش نکردم و کتاب را تحویل دادم و رفتم.

چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود. داشتم کارهای کتابخانه را مرتب می‌کردم. زنی میان سال با بسته‌ای که چند نان و مقداری خرما در آن بود وارد کتابخانه شد. سلام و علیک کرد و پرسید: «پسرم امروز آمد کتابخانه؟» گفتم: «پسران؟» گفت: «قرار بود کتابی را که پیدا کرده بود اهدا کند. خیلی اصرار داشت من هم باهاش بیایم، اما چون سر کار بودم نتوانستم.»

تازه جواب سؤالم را گرفته بودم. پسرک کتاب را آورده بود تا بتواند با آرامش خاطر و رضایت مطالعه کند و اجر کتاب خواندنش را به صاحب اصلی آن کتاب هدیه بدهد.



رادیو همدسفید



قالب عکس

محمد جعفر بگلو

سرپرست نویسندگان کتاب هد هد سفید

همیشه عادت داشت صبح زود، قبل از آنکه مؤذن بانگ «الله اکبر» بردارد، بیدار شود. اما آن شب اصلاً چشم روی هم نگذاشته بود. بلند شد و همان جا روی تشک نشست. بعد دست گذاشت روی دسته‌ی واکرو با زمزمه‌ی «یا علی» به آرامی بلند شد. کشان کشان خودش را به حیاط رساند. به واکر تکیه داد. آستین‌هایش را بالا زد و همان‌طور که زیر لب اذان می‌گفت، شیر آب را باز کرد و وضو گرفت. آب وضو با نم اشکش آمیخته شد. قطره‌ها سر می‌خوردند، از روی ریش کم‌پشت و سفیدش می‌گذشتند، زیر گلو می‌رسیدند و آنجا، مثل رودی که به اقیانوس رسیده باشد، گم می‌شدند.

به اتاق که برگشت، بی‌بی فاطمه هم از خواب بیدار شده بود و داشت وضو می‌گرفت. سلام داد و جواب گرفت. به سختی روی زمین نشست. یک سال بود نمازش را نشسته می‌خواند. دیگر رُمق جوانی‌اش را نداشت. نمازشان که تمام شد، هر دو روبه‌روی هم نشستند. توی آن چهل روز که خبر تلخ را شنیده بودند، دیگر دل و دماغ نداشتند.

اوستا محمود و بی‌بی فاطمه تقریباً هفتاد سال بود که با هم زندگی می‌کردند. همدیگر را خیلی دوست داشتند. آن‌ها پسرعمو و دخترعمو بودند. قدیمی‌ترها می‌گفتند عقد

دختر عمو و پسر عمو را در آسمان‌ها بسته‌اند. سال ۱۳۳۴، این عقد روی زمین هم جاری شد. خوب یادش می‌آمد چند ماه بعد از مراسم عروسی‌شان، آقا نواب اعدام شد. پاییز ۱۳۳۴ بود. خبر شهادت نواب صفوی را واعظ ده روی منبر اعلام کرد و مردم به گریه افتادند. نواب یک بار برای سخنرانی به آن روستا آمده بود و همه شیفته‌اش شده بودند. بعدها مردم روستا کم‌کم نام حاج آقا روح‌الله خمینی را شنیدند. اوستا محمود، مثل بقیه‌ی اهالی روستا، مقلد آقا سید روح‌الله شد. وقتی آقای خمینی در خرداد سال ۱۳۴۲ در قم علیه شاه و اسرائیل سخن گفت، رژیم پهلوی ایشان را بازداشت کرد. اوستا محمود داشت برای کد خدا دیوار می‌کشید که خبر را شنید. از روی داریست چوبی پایین پرید و همراه چند نفر از اهالی ده عازم شهر شدند تا در تظاهرات شرکت کنند. آنجا برای اولین بار بود که صدای گلوله شنید. گوشش تا چند ساعت سوت می‌کشید. می‌گفتند چند نفری هم شهید شده‌اند.

زمستان ۱۳۴۳ درست چند ماه بعد از تبعید آقای خمینی از ایران، اولین و تنها فرزند اوستا محمود و بی‌بی فاطمه به دنیا آمد. چشم‌هایش درشت و مشکی بودند، مثل اینکه توی کاسه‌ای پر از شیر، انجیر سیاه انداخته باشند. نامش را روح‌الله گذاشتند.

هنوز نطق بی‌بی و آقا محمود باز نشده بود. پیرمرد به قاب عکس روی طاقچه چشم دوخت. آن قاب عکس تقریباً تنها چیزی بود که هیچ ردی از گرد و خاک رویش نبود. چون بی‌بی فاطمه هر روز چند بار با گوشه‌ی چادر تمیزش می‌کرد.

بی‌بی بلند شد و تلویزیون را روشن کرد. معمولاً وقتی سکوت در خانه حاکم می‌شد، این کار را می‌کرد تا جیغ سکوت بیش از این گوش را نخراند. مجری تلویزیون داشت درباره‌ی انتخابات حرف می‌زد. اوستا محمود یاد آن روزها افتاد که تازه آقای رجایی شهید شده بود. هرچند خیلی غم داشت، اما دست بی‌بی را گرفت و دوتایی رفتند پای صندوق رأی. به متصدی شعبه گفت روی برگه‌ی خودش و همسرش بنویسد: «سید علی خامنه‌ای».

سه سال پیش هم با پای خودشان رفته بودند شعبه‌ی اخذ رأی روستا و این بار هم از متصدی خواسته بودند روی تعرفه‌ی هر دویشان نام «سید ابراهیم رئیسی» را بنویسد.

اوستا محمود بعد از انقلاب در همه‌ی دوره‌های انتخابات شرکت کرده بود. اما پیرمرد حالا دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون برود. پاهایش توان نداشتند. کارهای شخصی‌اش را هم به زحمت انجام می‌داد. بی‌بی فاطمه هم دست کمی از او نداشت. پیرزن قدش خمیده بود



و به سختی راه می‌رفت.

تلویزیون داشت تصاویری از آقای رئیسی پخش می‌کرد. بی‌بی با گریه گفت: «خدا بیامرزدت، آقا سیدا!» اوستا محمود به آرامی اشک ریخت. ساعت هشت و سی دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد. مجری تلویزیون از شروع فرایند رأی‌گیری خبر داد: «امروز هشتم تیر ماه ۱۴۰۳ است و از دقایقی قبل هم وطنانمان در سراسر کشور پای صندوق‌های رأی رفته‌اند.» بعد، تصاویری از رهبر انقلاب پخش شد که مثل همیشه در دقایق اولیه با صلابت آمدند و رأی خودشان را توی صندوق انداختند. پیرمرد و پیرزن وقتی این صحنه را دیدند، ته دلشان قرص شد، اما هنوز غم داشتند. اولین بار بود که نمی‌توانستند در انتخابات شرکت کنند. روز قبل، از بلندگوی مسجد اعلام شده بود که انتخابات مثل همیشه در مسجد جامع روستا برگزار می‌شود. هیچ‌کدام توان بالا رفتن از سربالایی روستا و رسیدن به شعبه‌ی اخذ رأی را نداشتند.

چشم به قاب تلویزیون دوخته بودند که زنگ در به صدا درآمد. شیخ حبیب، پیش‌نماز ده، به همراه آقا سعید، دهیار روستا، «یا الله» گویان وارد حیاط شدند. بی‌بی از پنجره نگاه کرد. چند نفر دیگر هم همراهشان بودند. جوانی یک صندوق پلاستیکی سفیدرنگ در دست داشت و سربازی او را مشایعت می‌کرد. جلوی در خانه رسیدند و با «بفرما»ی اوستا محمود وارد اتاق شدند. همه سلام دادند و نشستند. شیخ حبیب بعد از احوالپرسی گفت: «آقایان مسئولین صندوق سیار هستند. آقای دهیار زحمت کشیده و با آنها هماهنگ کرده حالا که دارند از اینجا رد می‌شوند، یک توک پا تشریف بیاورند منزل شما تا شما هم بتوانید در انتخابات شرکت کنید. آقایان هم قبول زحمت کرده‌اند.»

جوانی که کارتی با بند آبی از گردنش آویزان بود گفت: «باعث افتخار است اولین رأیی که داخل صندوق ما انداخته می‌شود رأی پدر و مادر شهید باشد.»

اوستا محمود به انگشت جوهری‌اش نگاه کرد و لبخند زد. بعد به قاب عکس روی طاقچه خیره شد: عکس سیاه‌وسفید پسری با لباس نظامی که حاشیه‌های طلایی‌رنگ قاب آن را در بر گرفته بودند. به چشم‌های درشت و مشکی صاحب عکس زل زد. لبخند را از توی چشم‌های پسرش خواند. پایین عکس با خط خوش نوشته شده بود: «شهید روح‌الله آیتی».





یکی از معجزات عالم خلقت همین **پدیده‌ی شعر** است؛ مثل خود
بیان، بیان هم یکی از برترین معجزات پروردگار در عالم آفرینش
است. اینکه شما قادر هستید که ذهنیت خودتان را به کسی منتقل
کنید با قالب کلمات، در قالب الفاظ، خیلی پدیده‌ی بزرگی است.

رهبر معظم انقلاب اسلامی مدّظله العالی

سید علی خامنه‌ای





ما بهاریم

سمانه رحیمی

دبیر محفل ادبی جوانه‌ها

ما بهاریم پر شکوفه و برگ
که نمی‌ترسد از صدای تگرگ
ما سرود رسای ایمانیم
ما صدای لطیف بارانیم
آسمانیم و گرم پروازیم
از کویری بهشت می‌سازیم

کرد و لرما بلوچ و ترکمنیم
فارس یا ترک اهل یک وطنیم
زیر یک پرچم آشیان داریم
همه یک بام و آسمان داریم
سربلندیم و سرفرازانیم
حافظ آیه‌های قرآنیم
وارث علم و دانش و هنریم
همگی هم مسیر و همسفریم
نوجوانیم و مرد میدانیم
پهلوان پیشگان ایرانیم

من و تو ماه، راهمان روشن
آسمان نگاهمان روشن
قلب ما یک چراغ تابنده
من و تو کوه، قله، آینده
مثل رودیم پر خروش و زلال
آهوانیم و دشت سبز خیال

من و تو آفتاب گرم سحر
می‌درخشیم در طلوع خزر
پرچم جاودانگی در دست
بر خلیجی که فارس بوده و هست
ما دماوند سربلند سپید
جنگلی سبز در سرای امید
از شب خود ستاره می‌چینیم
چون در آیین نور می‌بینیم

معلم خوب من

سروده‌ی اعضای
محفل ادبی جوانه‌ها به صورت گروهی
رضا شماعیان
امیرعلی رضایی
الناز رضایی
فاطمه و علی صالح محمدی
یگانه و یاسمن صادقی
هانا مرادی

مدرسه‌ی قشنگم	خیلی بزرگ و زیباست
معلم خوب من	یه دونه توی دنیااست
بادل‌سوزی یاد می‌ده	درسای خوبی به ما
وقتی می‌اد توکلاس	می‌گه سلام بچه‌ها
مدرسه‌مون یه باغه	پراز گلای یاسه
باغبون این گلا	معلم کلاسه
بالای تخته‌ی ما	همیشه نام خداست
خدایی که اولین	معلم آدماست
خداروشکر می‌کنم	دانا و با سوادم
هر روز می‌رم مدرسه	بادقتر و مدادم
ممنونم از معلم	به خاطر زحمتاش
یه شاخه گل میارم	تقدیم به روی زیباش

راز جاودانگی

امیرمحمد نانکلی
۱۶ ساله | محفل ادبی هگمتانه

دوست دارم اتاق خوابم را
دور تا دور جاودانه کنم
مثل بابابزرگ من هم کاش
خانه‌ام را کتابخانه کنم

مثل بابابزرگ با خواندن
رفته رفته بزرگ خواهیم شد
نوه‌ی من سوال خواهد کرد:
این همه از کجا فراهم شد؟

من که دانا و خوش‌بیان شده‌ام
مثل بابابزرگ می‌گویم:
«پاسخ این سوال خوبت را
در میان کتاب می‌جویم»

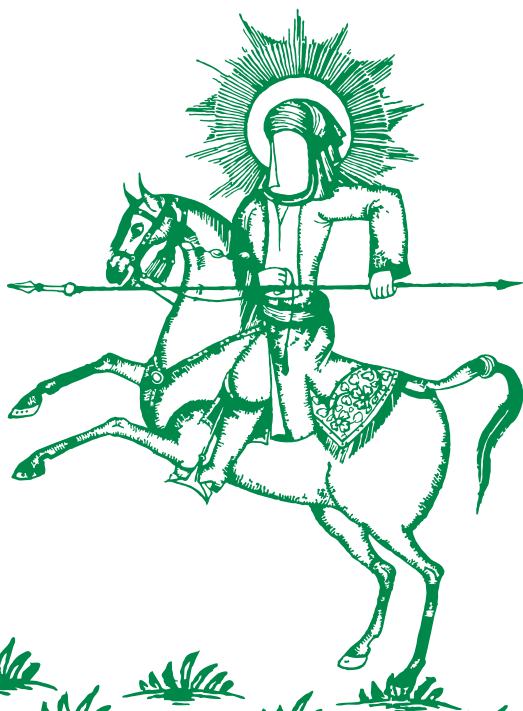
را دیو هدیه سفید





کوچه های نوحه خوان

ریحانه نوری
شاعر کودک و نوجوان



بابا دوباره زد
بر سر در حیات
یک پرچم سیاه

با هر تکان باد
بر پرچم سیاه
مامان کشید آه...

یک دسته ی عزا
از کوچه رد شدند،
غمگین و نوحه خوان

گفتند: «یا حسین (علیه السلام)»
وقتی که ظرف آب
بردم برایشان



کتابخانه سفید
حاشیه نگاشت



پرواز روی بارها هدیه سفید

سمانه رحیمی | دبیر محفل ادبی جوانه‌ها





روزی که هفدهمین جلد هدهد سفید رونمایی می‌شد، دبیرکل نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، آقای مهدی رمضانی، و همه‌ی کسانی که برای این کتاب زحمت کشیده یا کاری انجام داده بودند در کتابخانه‌ی مرکزی پارک شهر تهران حاضر شدند. این حضور و همراهی نشان می‌داد که کار برای کودکان و نوجوانان چقدر برای مسئولان نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور مهم و ارزشمند است، هدهد سفید چه دوستان مهربان و پر تلاشی دارد و این دوستان عزیز چقدر



نیازهای فرهنگی دنیای کودکان و نوجوانان را می‌شناسند و آن فضا را درک می‌کنند. جمعی پر از صمیمیت گرد هم آمده بودند و لحظات ناب و به یادماندنی آن با حضور اعضای نوجوان کتابخانه و محفل ادبی جوانه‌ها گرم‌تر و به یادماندنی‌تر شده بود. به‌ویژه وقتی سارا گودرزی، دختری نازنین از اعضای محفل جوانه‌ها، شعرش را که در این جلد از هدهد سفید منتشر شده بود با صدای گرم و دلنشینش به زیبایی خواند و نشان داد نوجوانان چقدر دوران‌دیش‌اند و چه قلم‌های توانمندی دارند؛ سارا گودرزی یکی از هزاران نوجوانی است که آینده‌ی ادبی و فرهنگی کشور را رقم خواهد زد.

شعرخوانی سارا که تمام شد، آقای حامد عسکری، از شاعران و نویسندگان موفق کشورمان که در جلد هفدهم هدهد سفید متنی قشنگ نوشته است، خاطره‌ای از دوران نوجوانی‌اش تعریف کرد. او از اولین شعری که در دوره‌ی نوجوانی‌اش سرود و در یک نشریه چاپ شد سخن گفت؛ اینکه چقدر ذوق داشته و با چه مشکلاتی توانسته آن نشریه را تهیه کند.

از دیگر زیبایی‌های این نشست صمیمی و پربار، حضور آقای نادر قدیانی، مدیر محترم انتشارات قدیانی، بود. هنگام شنیدن صحبت‌هایشان با خودم گفتم: چقدر خوب که ما استادان بزرگی همچون آقای قدیانی داریم! کسانی که خالصانه زندگی‌شان را صرف فرهنگ و ادب کشور خود کرده و نقش بسیار مهمی در علاقه‌مند شدن کودکان و نوجوانان



به کتاب‌خوانی و جذب آن‌ها به فرهنگ داشته‌اند. دیدار و هم‌نشینی با ایشان فرصتی بی‌نظیر بود که در این جلسه اتفاق افتاد و صحبت‌های ارزشمندشان چنان بردل و جان‌می‌نشست که انگار پدری با مهرپدرانه با فرزندان خود صحبت می‌کند.

در ادامه، تک‌تک افرادی که دستی در به ثمر رسیدن جدیدترین شماری هدهد سفید داشتند درباره‌ی روند کار و اهمیت و ارزش کار فرهنگی توضیحاتی ارائه کردند. سخنان مسئولان و گردآوردندگان این کتاب ارزشمند حکایت از آن داشت که پرواز هدهد سفید تا بلندترین قله‌های علم و ادب و فرهنگ و هنر

ادامه خواهد داشت و این پرنده‌ی ارزشمند روزهایی به لطافت شکوفه‌های بهار، گرمای زندگی‌بخش تابستان، رنگ‌های خیره‌کننده‌ی پاییز و دانه‌های بلورین برف زمستان پیش رودارد.

شنیدن نظر چند نفر از نوجوانان حاضر در این جلسه نشان داد که سهمیم بودن صاحبان اصلی هدهد سفید در صفحه‌صفحه‌ی آن چقدر مهم و شایان توجه است.

تکمیل‌کننده‌ی بخش مهمی از این کتاب دوست‌داشتنی، نویسندگان و شاعران نوجوان هستند و این نکته‌ای است که ارزش هدهد سفید را دوچندان می‌کند.

در پایان با دست‌ان آینده‌ساز تعدادی از همین نوجوانان از جلد جدید این کتاب زیبا رونمایی شد. هدهد سفید بال‌وپر گشود، به پرواز درآمد و در آسمان نگاه مخاطبان‌ش منتشر شد و در دست‌ان‌شان که نویدبخش امید و آینده‌ای روشن است آشیان گرفت.





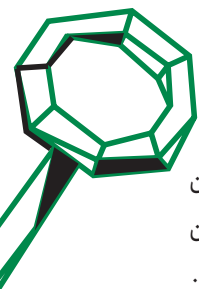
چگونه کتاب خوان شویم؟

رادیو هدیه سفید



عادت به مطالعه خیلی مهم است. خیلی از ما دوست داریم کتاب بخوانیم، اما هیچ تلاشی برای کتاب خوان شدن نمی‌کنیم. اینجا می‌خواهیم فوت و فن کتاب خوان شدن را مرور کنیم. فقط یادتان باشد منظورمان از کتاب خواندن مطالعه‌ی غیردرسی است.





🔍 وقتتان را برای کتاب خواندن خالی کنید

برای کتاب خواندن باید وقت کافی داشته باشیم. پس اولین گام برای کتاب خوان شدن این است که از اوقات فراغتمان درست استفاده کنیم. استفاده‌ی بیش از حد معمول از تلفن همراه یا حتی بازی‌های رایانه‌ای وقت را تلف می‌کند. پس حواستان به مدیریت زمان باشد.

🔍 حواستان به حوزه‌ای که به آن علاقه‌مندید باشد

یکی از شروط مهم مطالعه خواندن کتاب‌هایی است که به موضوع آنها علاقه‌مندیم. ما می‌خواهیم از کتاب خواندن لذت ببریم. اگر موضوعی را برای مطالعه انتخاب کنیم که به آن علاقه‌ای نداریم، ممکن است ما را از کتاب خواندن دور کند. پس برای شروع، حتماً به سراغ حوزه‌ای بروید که دوست دارید در آن مورد بیشتر بدانید یا از خواندن درباره‌ی آن لذت می‌برید. پیشنهاد می‌کنیم برای آشنا شدن با فوت‌وفن انتخاب کتاب خوب سری به جلد هفدهم بزنید. آنجا برایتان نوشته‌ایم که چگونه می‌توانید کتاب مناسب‌تان را پیدا کنید.

🔍 برنامه‌ی مطالعاتی داشته باشید

انجام دادن هر کاری بدون برنامه‌ریزی دشوار است. برای کتاب خواندن هم حتماً باید برنامه داشته باشید. پس برای خودتان نقشه‌ی راه ترسیم کنید. برای تهیه‌ی برنامه‌ی مطالعاتی، می‌توانید به سراغ کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای بروید.

🔍 به مکان و زمان مناسب برای مطالعه توجه کنید

هر جایی برای کتاب خواندن مناسب نیست. مثلاً در محیط خانه، بهانه‌های زیادی برای پرت شدن حواس و گریز از مطالعه وجود دارد: صدای تلویزیون، صدای جاروبرقی، صحبت کردن اعضای خانواده با تلفن و.... پس بهتر است برای کتاب خواندن به یک محیط آرام مراجعه کنید. بهترین مکان برای کتاب خواندن کتابخانه است. در آنجا، هم کلی کتاب وجود دارد و هم کلی کتاب‌خوان. معنی‌اش این است که شما امکان پیدا کردن دوست کتاب‌خوان را هم دارید. کتابخانه امکانات دیگری مثل دمای مناسب، نور کافی و تجهیزات لازم را هم دارد. آنجا کتابداران متخصصی حضور دارند که می‌توانند ما را راهنمایی کنند. راستی، یادتان نرود برای مطالعه زمان هم خیلی مهم است. ممکن است در برخی ساعات کسل و بی‌حوصله



یا کلافه باشید. بهتر است در این شرایط که حوصله‌ی هیچ‌چیز، حتی کتاب، را ندارید، سراغ مطالعه نروید.

➡ در یکی از گروه‌های مطالعاتی عضو شوید

عضویت در گروه‌هایی که اعضای آن کتاب‌خوانان متعهد هستند به آدم انگیزه می‌دهد. در چنین جمعی می‌شود درباره‌ی کتاب‌ها صحبت کرد و با کلی کتاب خوب آشنا شد. پاتوق این گروه‌ها کتابخانه‌ها هستند.

➡ همیشه یک کتاب همراه خود داشته باشید

با کتابتان رفیق باشید و هر جا می‌روید، یک کتاب با خودتان ببرید. مثلاً شاید در مترو یا اتوبوس یا حتی روی نیمکتی در گوشه‌ی پارک هوس کنید چند صفحه‌ای کتاب بخوانید.

➡ خواندن را عادت خودتان کنید

سعی کنید مطالعه را در برنامه‌های روزانه‌ی خودتان بگنجانید. اگر هم زمان زیادی ندارید، حتی شده یک صفحه کتاب بخوانید. کاری کنید که اگر یک روز کتاب نخواندید عذاب وجدان بگیرید.

➡ چرخیدن در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها را جدی بگیرید

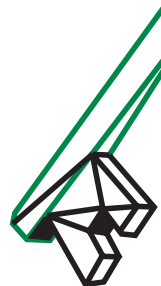
پرسه زدن در میان انبوه کتاب‌ها و گاهی ورق زدن آن‌ها باعث می‌شود با کتاب انس بگیرید. پس این کار را جدی بگیرید.

➡ کتاب بعدی‌تان را انتخاب کنید

از کتاب‌هایی که دوست دارید بخوانید، یک فهرست درست کنید. اگر چنین فهرستی داشته باشید، می‌دانید که بعد از خواندن کتابی که در دست دارید یک کتاب تازه منتظر شماست.

➡ کتاب صوتی و کتاب الکترونیک را فراموش نکنید

کتاب الکترونیک همیشه در دسترس شماست. حتی کتابخانه‌ها هم امکان استفاده از کتاب الکترونیک را دارند. اما بعضی وقت‌ها ممکن است امکان استفاده از کتاب کاغذی و الکترونیک را نداشته باشید، مثلاً وقتی دارید قدم می‌زنید یا زمان‌هایی که در انتظار چیزی هستید، مثل صف اتوبوس و ناوایی یا مطب پزشک؛ در این صورت، بهترین کار، استفاده از کتاب صوتی است. فقط حواستان باشد آن قدر غرق کتاب نشوید که کارهای ضروری‌تر را فراموش کنید، نکند اتوبوس راه بیفتد و شما جا بمانید، نکند در صف ناوایی نوبتتان را از دست بدهید!



نوشتن جمله‌هایم را
از شیوه‌ی راه رفتن
بچه‌گربه‌ها
یاد گرفته‌ام

گفت و گو



گفت و گوی
هدهد سفید
با شهرام سفیدی



وقتی اسم «شهرام شفیعی» را می شنوید، حتما لبخندی گوشه‌ی لب‌تان می‌نشیند. او نویسنده‌ی موفقی است که داستان‌های طنزش برای همه تداومی‌کننده‌ی اتفاق‌های جذاب است. بعید نیست بعضی از شما با مطالعه‌ی داستان‌های خنده‌دار به کتاب خواندن علاقه‌مند شده باشید. شاید هم خواندن کتاب‌های شهرام شفیعی شما را کتاب‌خوان کرده باشد.

شهرام شفیعی متولد سال ۱۳۴۹ است. او در تهران به دنیا آمده و رشته‌ی تحصیلی‌اش زبان و ادبیات فارسی است. شفیعی از کودکی به نوشتن علاقه داشته و وقتی بزرگ شده، کلی کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته است.

بعضی از آثار شهرام شفیعی عبارت‌اند از: رفیق بی‌کلک اسب!، گربه در جوراب زنانه، به دنبال دماغ خیس، مرغ سوخاری برای جنازه، جواب مامان با من.

مجموعه‌ی «قصه‌های من و بچه‌هام» از دیگر آثار پرمخاطب شفیعی است. داستان این اثر از زبان پدریک خانواده‌ی چهارنفره روایت می‌شود. مجموعه‌ی «جزیره‌ی بی‌تربیت‌ها» هم بین بچه‌ها طرفداران زیادی دارد. این مجموعه ماجرای خانواده‌ای است که زمانی فرمانروای سرزمینشان بودند و الآن مجبورند در کاخ سلطنتی‌شان، که حالا موزه شده، سرایداري کنند. این نویسنده‌ی پرکار کلی کتاب را هم ویراستاری کرده و در نشریات متعددی نیز فعالیت داشته است.

بیش از این معطلتان نمی‌کنیم و دعوت می‌کنیم تا گفت‌وگوی هدهد سفید با شهرام شفیعی را بخوانید.

سلام. خیلی خوشحالیم که قرار است با شما گفت‌وگو کنیم. مخاطبان هدهد سفید هم خیلی منتظر این گفت‌وگو بودند.

سلام. من هم خیلی خوشحالم و امیدوارم گفت‌وگوی ما گفت‌وگوی جذابی باشد.

اولین سؤال این است: لطفاً بفرمایید چه شد که نویسنده شدید؟

اولین جمله‌سازی در کلاس اول ابتدایی مرا برای همیشه عاشق نوشتن کرد. آن جمله را هنوز با دستخط خودم دارم: «درخت با شاخه‌هایش آسمان را نوازش می‌کند.»





چطور شد که تصمیم گرفتید برای کودکان و نوجوانان بنویسید؟

من هیچ وقت تصمیم نگرفتم فقط برای بچه‌ها بنویسم. وقتی بچه بودم، برای هم سن و سال‌هایم قصه می‌گفتم، می‌نوشتم و اجرا می‌کردم، آن هم به صورت دنباله‌دار. بعد از پایان دبیرستان، این کار دیگر شغل من شده بود و کار دیگری هم از دستم برنمی‌آمد.

به نظر شما نوشتن مطالب طنز برای کودک و نوجوان باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟

باید بتواند آن‌ها را بخنداند، غافلگیر کند و حتماً باید قصه‌ی محکمی داشته باشد. خنده بدون قصه چیز مشکوکی است.

ایده‌های شما برای نوشتن کتاب چطور به وجود می‌آیند؟

ایده‌ها از همه جا می‌آیند؛ مثلاً زندگی و روابط اجتماعی می‌تواند منشأ هزاران ایده باشد. اگر با حوصله باشید، یک زودپز هم به شما ایده‌های زیادی می‌دهد. میزان حساسیت نویسنده هم مهم است. حساسیت امری ارثی است.

یادتان می‌آید اولین مطلبی که نوشتید و منتشر شد موضوعش چه بود و در چند سالگی تان بود؟

یک مطلب ورزشی درباره‌ی کشتی‌گیران سنگین وزن بود، فکر کنم پانزده یا شانزده ساله بودم. مطلب در مجله‌ی «دنیای ورزش» چاپ شد. سردبیر به شوخی گفت: «آقای سوخته‌سرایي* آمده تا با تو کشتی بگیرد!»

در دوره‌ی نوجوانی به کدام نویسنده‌ها علاقه داشتید و چه کتاب‌هایی می‌خواندید؟

شعر را خیلی دوست داشتم. اشعار شاعران ایران و جهان را از همان موقع می‌خواندم. برای داستان‌نویسی، دانستن شعر و موسیقی خیلی مهم است. از میان نویسنده‌ها، کارهای آقای هوشنگ مرادی کرمانی و محمدرضا سرشار (رهگذر) را مطالعه می‌کردم. اولین کتابی که از کتابخانه امانت گرفتم «توکایی در قفس» اثر نیما یوشیج بود. رمان‌ها و داستان‌های



* رضا سوخته‌سرایي، کشتی‌گیر ایرانی سال‌های دور و صاحب سه مدال طلای مسابقات آسیایی

خارجی هم دم دستم زیاد بودند و آن‌ها را می‌خواندم.

شما عضو کتابخانه هم هستید؟ یادتان هست اولین کتابخانه‌ای که عضوش شدید کدام کتابخانه بود؟

در بچگی هم‌زمان عضو چند کتابخانه بودم. کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، کتابخانه‌ی مسجد محله‌مان، کتابخانه‌ی عمومی نزدیک خانه‌مان و کتابخانه‌ی کانون فرهنگی تربیتی از جمله کتابخانه‌هایی بودند که در آن‌ها عضو بودم. وقتی برای اولین بار پا به کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گذاشتم، شش سالم بود و دنیایم در یک لحظه عوض شد. آنجا یک شکل دیگر بود، یک بهشت پر از خواندنی و رنگ.

به نظر شما داستان‌های طنز در زندگی بچه‌ها چه کارکردی دارند و چه کمکی به آن‌ها می‌کنند؟

بحثش خیلی مفصل است. داستان طنز نوعی ادبیات است که پاداشی نقدی و فوری هم به بچه‌ها می‌دهد. این پاداش خنده است. ادبیات چیزهایی را به ما نشان می‌دهد که ممکن است خودمان آن‌ها را نبینیم.

یکی از آثار شما که نظر مخاطبان را جلب می‌کند مجموعه‌ی جزیره‌ی بی‌تربیت‌هاست. این اثر چطور خلق شد؟

سردبیر مجله‌ای بودم که داستان طنز نداشت. مجبور شدم خودم بنویسم. ایده‌اش هنگام بازدید از یک کاخ موزه به ذهنم رسید. از خودم پرسیدم: اگر آدم‌هایی از بازماندگان پادشاهان قدیم برای نمایش هنوز در کاخ مانده باشند، چه می‌شود؟!

پیشنهاد شما به نویسندگانی که دوست دارند داستان طنز بنویسند چیست؟

کارهای استادان بزرگ طنز جهان را بخوانند.



اگر بخواهید، جز کتاب‌های خودتان، یک یا چند کتاب معرفی کنید که نوجوانان سراغش بروند و آن را بخوانند چه کتابی معرفی می‌کنید؟

کارهای چخوف، گوگل، مارک تواین و کلی نویسنده‌ی دیگر. طنز نویسان ایرانی هم خیلی خوب‌اند.

وجود کاریکاتور و تصویر را در کنار متن طنز چقدر ضروری می‌دانید؟

بستگی به متن دارد. اما بهتر است کتاب‌های بچه‌ها خالی از تصویر نباشند.

دوست دارید برای کودکان و نوجوانان درباره‌ی چه موضوعی بنویسید که تاکنون ننوشته‌اید؟

درباره‌ی موضوعات فراوانی نوشته‌ام و دوست دارم درباره‌ی موضوعات فراوان دیگری هم بنویسم. خامی و فکر نشدگی رفتار ما آدم‌ها همیشه موضوعات زیادی به دست می‌دهد.

یک روز کاری شما چگونه است؟

من برنامه‌های متنوعی دارم، از جمله الآن سردبیر دو مجله هستم، اما کاغذ و قلم را همه‌جا به همراه دارم. از هر فرصت و هر مکانی برای نوشتن استفاده می‌کنم.

و حرف آخر اینکه چیزی درباره‌ی خودتان بگویید که بچه‌ها نمی‌دانند.

من نوشتن جمله‌هایم را از شیوه‌ی راه رفتن بچه‌ها یاد گرفته‌ام.

از شما ممنونیم که وقتتان را در اختیار هدهدی‌ها قرار دادید.

من هم از شما تشکر می‌کنم. امیدوارم مخاطبان هدهد سفید هم از این مصاحبه لذت ببرند.



«راه را برای وزیر سلطان باز کنید!»

او به دیدار حکیم ابوالقاسم فردوسی می‌رود.

قدر گوی
گوی

سید علی شاهی
کتابدار کتابخانه سید مرتضی

قدر زرد
زردگر
شناسد

مردم در کوی و برزن و از بالای بام خانه‌های خود با چشمانی مشتاق به سوارانی که از روستای باژ می‌گذشتند خیره شده بودند. مردی در میانشان بیشتر از دیگران به چشم می‌آمد. لباسی فاخر بر تن داشت. موهایش را آراسته و با سریندی آن‌ها را از اطراف صورتش کنار زده بود. ریشی انبوه اما بسیار مرتب و آراسته داشت. گوهری سرخ بر سریندش خودنمایی می‌کرد و گوهری درخشان را هم زینت ریش چشم‌نوازش کرده بود. اسبی سیاه و اصیل به زیر داشت؛ از همان اسب‌هایی که تنها در آخور بزرگان و اشراف یافت می‌شوند و چند مهتر در هر زمان تیمارشان می‌کنند. سربازان این سوار را در میان گرفته بودند و «دورباش و کورباش» گویان مردم را از سر راه او کنار می‌زدند.

سرانجام سوار و سربازان همراه او در صدمتری خانه‌ی ابوالقاسم ایستادند؛ خانه‌ای بزرگ که نشان از ثروت صاحبش داشت، اما گذر روزگار آن را متروک و فرسوده کرده بود.

سوار از اسب پیاده شد و افسار را به دست یکی از سربازان داد. سربازان دیگر هم، به پیروی از او، از اسب‌هایشان پیاده شدند. وزیر، پیاده به سمت خانه به راه افتاد. یکی از خدمتکاران گفت: «قربانت گردم! هنوز صد متر تا خانه مانده است، چرا از اسب پیاده شده‌اید؟ خوب نیست رعایا شما را پای پیاده ببینند.»

وزیر نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و گفت: «ای جوان! اهل سخن و حکمت چنان مقامی دارند که هیچ ثروت و شوکتی همپای ارزش و اعتبار آن‌ها نیست؛ پس وقتی به دیدار اهل دانش می‌روی، باید رخت خاکساری و فروتنی بر تن کنی و با هر مقام و منصبی که داری در مقابل ایشان با احترام رفتار کنی. من، که وزیر سلطانی مقتدرم و از جاه و مرتبه و ثروتی برخوردارم، اکنون به دیدار کسی می‌روم که مقام و اعتبارش بیش از همه‌ی آن چیزی است که در تمام عمرم به دست آورده‌ام. تمام جاه و مقام من به وجود سلطان تداوم دارد و اگر روزی گرفتار قهر و غضب سلطان شوم، همه‌ی این‌ها از دستم به در می‌رود و حتی خود تو هم دیگر این چنین مرا ارج نمی‌نهی و در مقابلم کرنش نمی‌کنی. اما ثروت و مقام او وابسته به هیچ‌کس و هیچ چیز نیست؛ او هر چه دارد از دانش و اعتبارش دارد و نیازمند مهر و توجه سلطان نیست. پس بدان وقتی به دیدار چنین کسی می‌روی، باید فروتن باشی و خاکسار!»

وزیر در پایان سخنش به در خانه رسید. دست در کمریندش کرد و کیسه‌ای زر به یکی از خدمتکاران داد و گفت: «به بازار برو و آنچه از خوردنی و نوشیدنی لایق بزم من با صاحب این

خانه است تهیه کن و به اینجا بیاور.»

آنگاه دست به کوبه‌ی بزرگ در برد و آن را چند بار نواخت. طولی نکشید تا درِ بزرگ چوبی فرسوده بر لولای زنگ‌زده‌اش چرخید و باز شد. مردی شصت و پنج‌ساله با ریشی سفید و انبوه و دستاری بزرگ بر سر در آستانه ظاهر شد. روزگار چین و چروک‌هایی بر صورت مرد به جا گذاشته و آثار فقر از جامه‌ی مندرس اما تمیزش نمایان بود. برقی از مردمان درخشانش می‌تراوید که اصالت و بزرگ‌زادگی‌اش را فریاد می‌زد. لب‌خندی بر لبانش نقش بست که نشان می‌داد از اعماق وجود از دیدن این دوست مسرور شده است. وزیر نیز لب‌خندی مشتاقانه بر لب آورد و دو دوست یکدیگر را به گرمی در آغوش گرفتند.

هر دو دست در دست هم از دهلیز دراز و تاریک خانه گذشتند و به سمت عمارت بزرگ حکیم به راه افتادند. گویی میزبان از آمدن مهمان خبر داشت و مهمانخانه را با اندک وسایلی که به گمانش بهترین دارایی‌هایش بودند آراسته بود، هر چند اسباب چندانی که در خور مهمانی عالی‌قدر چون او باشد در خانه نداشت.

چند پستی بر بالای سرا و یکی را بر زمین نهاده بود تا مهمان به راحتی بر آن بنشینند. فرش‌ی نخ‌نما و فرسوده در آنجا گسترده شده بود که در میان اسباب خانه از همه بیشتر بها داشت. مهمان نشست و میزبان نیز در کنارش بر زمین نشست.

از دیدن هم چنان شادمان بودند که تا چند لحظه سکوت میانشان حکم فرما بود و تنها به هم خیره شده بودند. سرانجام ابوالقاسم سکوت را شکست: «ابوالعباس! قدم بر دیده‌ام نهاده‌ی دل این پیر دردمند را شاد کردی! چگونه شد که به یاد این یار دیرین افتادی؟»

وزیر گفت: «تو خود می‌دانی که تا چه حد دوست دار تو هستم. مدتی مدید در پی فرصتی بودم تا خداوند بر من منتهی بزرگ نهاد و به دیدارت نایل شوم. می‌دانی که کار وزارت همه‌ی وقت‌م را پر کرده و در این مدت هر چه کوشیدم، فراغتی دست نداد تا اینکه در مجلس سلطان سخن از شعر و ادب به میان آمد و فرصت را مغتنم شمردم و خداوند نام تو را بر زبانم راند و سبب ساز آمدن مشتاقانه‌ام شد.»

در این هنگام در باز شد و بانویی شصت‌ساله به درون آمد. جامه‌ی او هم همچون شوهرش مندرس و کهنه اما تمیز بود. آراستگی سیمایش نشان می‌داد در جوانی بسیار زیبا بوده است. مهربانی از رفتار و هر عضو صورتش می‌بارید. سینی‌ای در دست داشت که بر آن دو

جام و تُنگی شربت نهاده بود و آن را میان مهمان و شوهرش نهاد. سلام و احوالپرسی ای به جا آورد و از اتاق خارج شد تا دو دوست را تنها بگذارد و مزاحم گفت و گوی آن‌ها نشود.

پس از رفتن بانو، وزیر چنین ادامه داد: «همان‌طور که گفتم، در حضور سلطان بودم که گفت و گویی میان سخنوران دربار و سلطان محمود درگرفت. ناگهان به یاد تو افتادم و ابیاتی از شاهنامه‌ای را که سروده‌ای برایش خواندم. اشعاری از داستان بیژن و منیژه! سلطان از صلابت و استواری کلام بلندت به شگفت آمد و از من پرسید که این اشعار از کیست. گویا داستان بیژن و منیژه را همسرت می‌دانسته و برایت بازگفته.»

ابوالقاسم گفت: «آه! یار دیرینم، چه حظی می‌برم وقتی می‌بینم اشعارم به میان مردم کوچه و بازار و حتی به دربار سلطانی چون محمود راه یافته! می‌دانی که داستان بیژن و منیژه در شاهنامه‌ی ابومنصوری نبود. من متوجه حلقه‌ی گمشده‌ای در میان روال داستان‌های شاهنامه شدم و شبی تا سحرگاه در فکر یافتن این حلقه بودم که همین مهریان بانو متوجه بی‌قراری‌ام شد و سبب را پرسید و من نیز برایش گفتم؛ غافل از اینکه این حلقه‌ی گمشده نزد همین بانو بود. او داستان بیژن و منیژه را سینه‌به‌سینه از پدرانش به یاد داشت. همان شب آن را برایم بازگو کرد و از من خواست این داستان را بسرایم و به شاهنامه بیفزایم.»

وزیر گفت: «شک ندارم که همسرت نیز چون تو اهل سخنوری و دانش است... پیش سلطان نام تو را آوردم و از شاهنامه‌ای که سرودی بسیار سخن گفتم، چنانکه مشتاق شده است تو را ببیند و شاهنامه‌ات را بخواند. می‌دانم که تو عمر و مال و زندگی‌ات را به پای این کار بزرگ نهاده‌ای. اکنون برای اینکه از مشقت و تنگدستی‌های یابی و مهم‌تر از آن برای اینکه اثر بزرگ دچاری‌مهری زمانه نشود و از میان نرود، می‌خواهم تو را به دربار سلطان محمود ببرم. تو باید با اشعاری در مدح سلطان آن را مزین و این اثر را به نام او کنی تا از دستبرد زمانه در امان بماند و برای آیندگان میراثی عظیم به جا بگذاری. علاوه بر این، با صله و پاداشی که سلطان نثارت خواهد کرد، از این مستمندی و تنگدستی بیرون خواهی آمد، که سلطان ما بسیار سخاوتمند و بخشنده است. از طرفی، خود از سرنوشت شاهنامه‌ای که مسعودی مروزی سروده بود آگاهی که چگونه دست روزگار کار آن بزرگ‌مرد را هم به فراموشی سپرده است. خداوند خواست بعد از دقتی، آن شاعر بزرگ که در جوانی به دست غلامش کشته شد، تو عهده‌دار این کار عظیم باشی تا به این ترتیب این اثر فاخر، تا دنیا باقی است به نام تو

برای آیندگان این مرز و بوم به یادگار بماند.»

ابوالقاسم گفت: «من سال‌هاست با تو دوستم. تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که مردی ثروتمند بودم و مال و مکتب فراوان داشتم، اما عمر و ثروتم را به خاطر سرافرازی ایران و ایرانی پای سرودن شاهنامه نهادم و چنان که می‌بینی، امروز از آن جوانی و آن همه ثروت چیزی برایم نمانده است. من تمام شاهنامه‌ی ابومنصوری را به نظم درآورده و چند داستان دیگر را هم که از گذشتگان دوره‌ی جا مانده بود گرد آوردم و بر شاهنامه افزوده‌ام، اما شاهنامه همچنان نیاز به اصلاح دارد و باید داستان‌های دیگری را هم گرد آورم و بر آن بیفزایم. حال که روزگار همه‌ی دارایی‌ام را به یغما برده و من امروز حتی برای گذران زندگی نیازمند شده‌ام، باید مالی فراهم آورم تا بتوانم این قافله‌ی بزرگ را به سرمنزل مقصود برسانم و کاخی بلند برای آیندگان برآورم که دچار گزند روزگار نشود.»

وزیر گفت: «من نیز به همین کار آمده‌ام. سلطان محمود بسیار مشتاق دیدار تو و کار بزرگت است. پس آماده شو که فردا با هم به غزنه برویم و من تو را با خود به دربار ببرم. مطمئن باش که سلطان محمود آن قدر گشاده‌دست است که تو را برای باقی عمرت از مال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد.»

آن شب، دو دوست با بساطی که گماشته‌ی وزیر فراهم کرده بود تا صبح به بزمی شاهانه نشستند، بساطی که شاعر نجیب آزاده مدت‌ها از ماندن آن بی‌نصیب بود. صبح روز بعد، اسبی برای ابوالقاسم تهیه کردند و از بازار جامه‌ای مناسب درخور حضور حکیم در دربار تدارک دیدند و کاروان ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی به همراه شاعر نام‌آور توس به سمت غزنه به راه افتاد.

سال‌ها از دیدار این دو دوست و دیدار شاعر بزرگ با محمود غزنوی گذشته بود. کار شاهنامه به اتمام رسیده بود. دوست دیرین حکیم ابوالقاسم از وزارت معزول شده و در زندان سلطان محمود جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. یک سال پس از اولین دیدارش با سلطان محمود هم پسر جوانش دارفانی را وداع گفته بود. شاعر آزاده‌ی ایران زمین در نهایت فقر و تنگدستی روزهای پایان زندگی‌اش را سپری می‌کرد. مرور خاطراتش او را آزار می‌داد. سلطان غزنوی با آنکه در اولین دیدارش به او وعده‌ی مال بسیار داد، با گذشت زمان از او روی گرداند و



به جای مالی که وعده‌اش را داده بود، پاداشی ناچیز به او داد که بیشتر شبیه به سخره گرفتن آن شاعر گرانمایه بود..

با مرگ ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی، وزیر کارداران و ادب‌دوست ایرانی، شاعر توانای توس بزرگ‌ترین حامی خود را از دست داد و دیگر کسی نبود تا در دربار این شاه متکبر و خودپسند در برابر بدگویی سخن‌چینان از او حمایت و دسیسه‌های آن‌ها را خنثی کند. بی‌شک شاعران مداح درباری از سخن استوار حکیم توس احساس خطر می‌کردند و می‌دانستند فردوسی با طبع بلندی که در سرودن شعر دارد دیری نخواهد پایید که مورد توجه فراوان سلطان قرار گیرد و منصب و جایگاهشان را از آن‌ها بستاند. حالا که دیگر وزیر دانشمندی چون ابوالعباس نبود، کسی در حمایت از او بر نمی‌خاست و آن‌ها به راحتی می‌توانستند در بدگویی از شاعر بتازند تا نظر سلطان را از او برگردانند.

فردوسی در آخرین روزهای زندگی‌اش به یاد آخرین دیدارش با آن شاه خودکامه افتاد. کار بدگویانش در برگرداندن نظر سلطان محمود به ثمر نشسته بود و سلطان، در آخرین دیدارش، چنان با بی‌مهری او را از خود راند که هیچ‌گاه از یاد و خاطر شاعر عالی‌مقام بیرون نمی‌رفت. سلطان به تمسخر به او گفت: «تمام شاهنامه جز شرح حال و پهلوانی‌های رستم نیست، حال آنکه من در میان سپاهم هزار تن چون رستم دارم.»

شاعر آزاده در پاسخش گفت: «نمی‌دانم تو چند پهلوان در سپاهت داری، اما این را می‌دانم که تا جهان آفرین، گیتی و تمام موجوداتش را آفرید، هرگز سواری همچون رستم پدید نیامده است.»

این جواب دندان‌شکن شاعر توس چنان ضربه‌ای بر حال خوش محمود غزنوی وارد آورد که او مات و مبهوت بر جای ماند و نتوانست چیزی بگوید و حکیم توس بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد از آن دربار آکنده از دسیسه و سخن‌چینی و خوش‌رقصی بیرون آمد. محمود پس از رفتن حکیم سخن از دربارش با تعجب و خشم گفت: «این مردک مرا دروغ‌زن خواند!»

وقتی پاداش سلطان محمود به فردوسی رسید، حکیم با دیدن عهدشکنی شاه چنان خشمگین شد که سحرگاه به گرمابه رفت و هنگام بیرون آمدن از گرمابه نیمی از پاداش

مرحمتی شاه را به حمامی بخشید. آنگاه در راه، کنار چرخ دستی شربت فروشی ایستاد و جامی از دست پیرمرد دوره گرد گرفت و نوشید و باقی پاداش شاه را هم به او داد. شاعر گران قدر از ستایش سلطان محمود چنان پیشیمان شد که بسیاری از آن سروده ها را با آب شست و از بین برد و به هجو و بدگویی از این شاه خود خواه سرود:

ایا شاه محمود کشورگشای ز کس گر نترسی، بترس از خدای
که بددین و بدکیش خوانی مرا منم شیرنر، میش خوانی مرا
یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
چو بر باد دادند گنج مرا بُد حاصلی سی و پنج مرا
شنیدم که شه مطبخی زاده است به جای طلا نقره ام داده است

اما فردوسی بزرگ هیچ گاه دوست دیرینش، ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی، را از یاد نبرد و همیشه خود را وامدار و مدیون این وزیر ادب دوست می دانست. پس در ستایش این بزرگ مرد چنین سرود:

یکی فرش گسترده شد در جهان که هرگز نشانش نگردد نهران
کجا فرش را مسند و مرقد است نشستن گه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست خرد در سر نامداران از اوست
نُبد خسروان را چنو کدخدای به پرهیز و رادی و دین و به رای

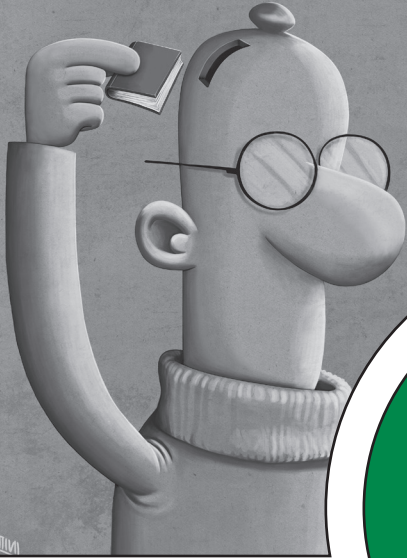
فردوسی بزرگ سال های پایانی عمرش را در انزوا و فقر به سر برد، اما دست روزگار پس از مرگ هم دست از آزار او برنداشت. وقتی جنازه ی این مرد بزرگ را به قبرستان بردند، شیخ آن شهر از دفنش در قبرستان مسلمانان جلوگیری کرد و گفت: «نمی گذارم او را به قبرستان مسلمانان ببرند، چرا که او شیعه بود.»

اکنون قرن ها از مرگ سلطان محمود و شیخی که نگذاشت او را در قبرستان مسلمانان دفن کنند می گذرد و از سلطان محمود و آن شیخ نام نیکی به جا نمانده است ولی نام بلند حکیم فردوسی بزرگ تا جهان باقی است همچنان بر تارک آسمان ادب و افتخارات ملی ایران زمین می درخشد و اثر بزرگش، شاهنامه ی عزیز، هیچ گاه دچار زوال نخواهد شد و همیشه در نزد ایرانیان و در نگاه جهانیان جاوید و گرامی خواهد ماند.

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند



جابر اسدی



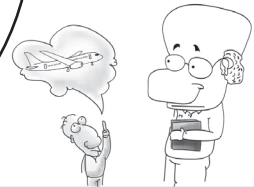
امین فامیل باغستانی



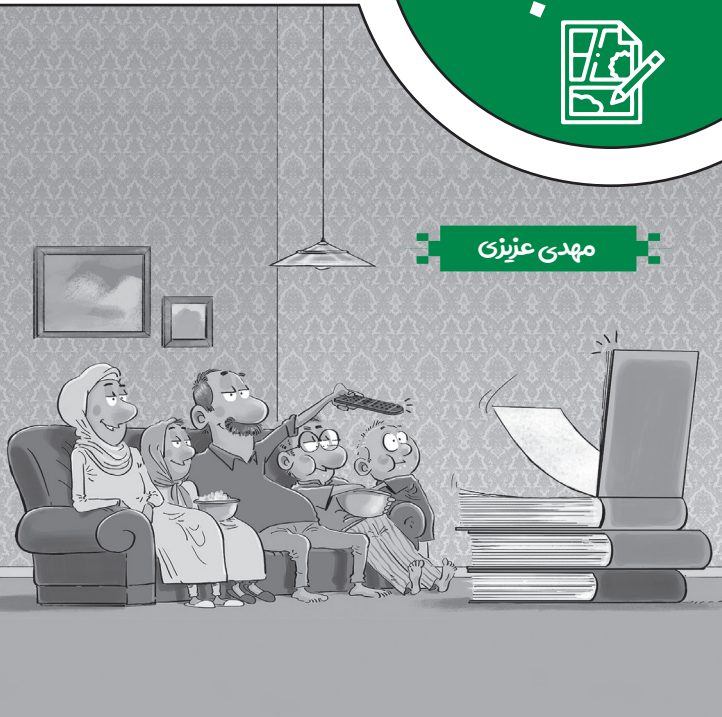
کتابخانه

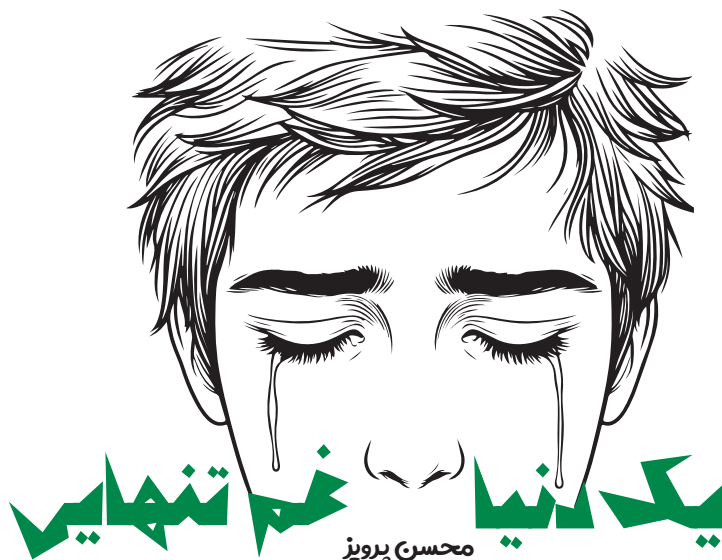


امیرحسین کریمی



مهدی عزیزی





عضو هیئت امنای نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور

پدر به محمد گفته بود: «هر وقت من نبودم، تو باید از خواهر و برادر کوچک‌تر و مادرت مراقبت کنی.» حالا پدر و مادر و خواهرش نبودند، همه با هم شهید شده بودند. وقتی اسرائیلی‌ها روی خانه‌شان بمب انداختند، محمد و برادرش توی حیاط بازی می‌کردند. موج انفجار بمب آن قدر زیاد بود که محمد و برادر کوچک‌ترش را بلند کرد و چند متر آن طرف‌تر به زمین زد و زخمی‌شان کرد. از زخم‌های صورت و بدن محمد خون می‌آمد، ولی او احساس می‌کرد حال برادرش بدتر است. ویران شدن خانه را به چشم دیده بود و می‌دانست جز او و برادرش کسی از خانواده‌شان زنده نمانده است. از آن پس او باید مراقب برادرش هم می‌بود. برادری که از درد به خود می‌پیچید و پدر و مادرش را صدا می‌زد. محمد فکر می‌کرد برادرش را هم از دست خواهد داد. بالای سر برادر نشسته بود و دستان کوچک‌تر او را در دستان کوچک خودش گرفته بود. محمد از برادر می‌خواست که با او شهادتین را زمزمه کند. برادر مقاومت می‌کرد و نام پدر را فریاد می‌زد.

محمد گفت: «داداش، پدر شهید شده. من و تو هم شهید می‌شویم. به زودی پدر را خواهیم دید. با من تکرار کن تا به ملاقات خدا و پیامبر ﷺ بروی. وقتی پیامبر را دیدی، به او شکایت کن. داداش، با من بگو: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ ﷺ...»

برادرش تکرار کرد و چشم‌هایش را بست.

محمد ماند و یک دنیا غم تنهایی.



تسکینه

سیده مارال بابائی
رمان نویسنده

منی که در میان فرزندانِ خاندانمان به آرامش شهرت داشتم و از این رونام را «سکینه» گذاشته بودند، حالا دیگری قرارتر از همه بودم. صدای شبیهی اسبها، چکاچک شمشیرها و آوای طبلها و شیپورهای جنگ، بعد از گذشت چند روز همچنان در سرم می پیچید. هر لحظه که چشمهایم را می بستم، در خیالاتم غروبِ روز دهم محرم را می دیدم. مدام سینه‌ی کدر و سرخگون دشتی را به یاد می آوردم که کمتر از چند ساعت، در آن مکان، شاهد بزرگترین جنایت علیه خاندانمان بودم. ناگوارتر از همه چیز، شهادت پدرم، حسین ابن علی علیه السلام بود. چند روزی بود که فقدان پدر و از دست دادن او، جانم را به اضطراب انداخته بود. بعد از روز عاشورا و اتفاقات سختی که دشمنان در آن برایمان رقم زدند، ما را از کوفه به شام بردند و شهر به شهر چرخاندند تا بتوانند از حاکم شام، یزید بن معاویه، سکه و پاداش بگیرند. با بقیه اسرای کربلا، در شهر شام جایی در نزدیکی کاخ یزید بودیم. خرابه‌ای که دیوارهایش سست بود و سقف کاملی نداشت. روزها، گرمای آفتاب بدنمان را می سوزاند و شبها، سرمای زیادی استخوانهایمان را ... چند نگهبان هم دورمان بودند که زبانمان را نمی فهمیدند و با خشونت زیادی مراقب بودند تا مبادا کسی فرار کند. شب بود و شهر در تاریکی فرو رفته بود. فقط صدای جیرجیرکها به گوش می خورد. تنها نوری که دیده می شد، آتش مشعل‌هایی بود که نگهبانان در دستشان گرفته بودند. به یاد پدرم افتادم. آتش غصه در جانم زیانه کشید. گریه کردم. آرام آرام پلک‌هایم سنگین شدند و خوابم برد. در خواب دیدم پنج نفر بر مرکب‌هایی از نور سوارند و فرشتگان دورشان را احاطه کرده‌اند.

مرکب‌ها گذشتند ولی خادم به سمت من آمد و وقتی نزدیک شد، گفت: «سکینه جان! جدت رسول خدا ﷺ تو را سلام می‌رساند.»

گفتم: «بر رسول خدا ﷺ سلام باد، تو کیستی؟»

گفت: «خادمی هستم از خدمه‌ی بهشت.»

گفتم: «این مردانی که بر مرکب‌های نور سوارند، کیستند و به کجا می‌روند؟»

گفت: «نفر اول آدم صلی الله علیه و آله، دومی ابراهیم خلیل الله، سومی موسی کلیم الله، چهارمی عیسی روح الله.»

گفتم: «او که گاهی می‌افتد و برمی‌خیزد کیست؟»

گفت: «او جد تو رسول خدا ﷺ است.»

گفتم: «کجا می‌روند؟»

گفت: «برای زیارت پدرت حسین ﷺ به کریلا می‌روند.»

همین که نام جدم را شنیدم دویدم تا خود را به ایشان برسانم و از مصائبی که بر ما گذشته اورا خبر دهم و بگویم که ستمگران، چه ظلم‌هایی به ما روا داشتند.

اما در این میان دیدم پنج هودج از نور فرود آمدند. در هر هودجی خانمی نشسته. پرسیدم: «این خانم‌ها کیستند؟»

گفت: «اولی حوا ام البشر، دومی آسیه بنت مزاحم، سومی مریم دختر عمران، چهارمی خدیجه بنت خویلد.»

گفتم: «خانم پنجمی که دست بر سر نهاده، گاهی می‌افتد و گاهی برمی‌خیزد کیست؟»

گفت: «او مادر بزرگ تو فاطمه ﷺ دختر محمد، رسول خداست.»

گفتم: «می‌روم و او را از آنچه بر ما وارد کرده‌اند آگاه می‌سازم.»

دویدم. جلوی مادر بزرگم فاطمه زهرا ﷺ را گرفتم و شروع کردم به گریه کردن.

به او گفتم: «مادر! به خدا قسم حق ما را منکر شدند. مادر! به خدا جمعیت ما را پراکنده

ساختند. مادر! به خدا قسم حريم ما را مباح ساختند. مادر جان! به خدا قسم حسین ﷺ

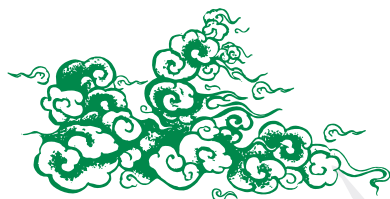
پدرم را شهید کردند.»

فاطمه ﷺ فرمود: «سکینه جان! ناله‌ات جگرم را آتش زد و بندهای قلبم را قطع نمود. این

پیراهن آغشته به خون پدرت حسین ﷺ است که از خود جدا نمی‌کنم تا خدا را ملاقات

نمایم...»

در آغوشم گرفت. قلبم تسکین یافت...





ناشر: پیدایش
تعداد صفحات: ۱۸۸

پدیدآور: ویلیام استیگ
مترجم: مسعود ملک یاری

جزیره‌ی آبل

آبل و آماندا زوجی خوشبخت‌اند که به مناسبت اولین سالگرد ازدواجشان به جنگل می‌روند، اما آسمان ابری و بارانی باعث می‌شود این تفریح به فاجعه تبدیل شود. بعد از آنکه خانم و آقای موش سرپناهی پیدا می‌کنند، در یک حادثه‌ی دیگر، باد، آبل را از وسط جنگل به جزیره‌ای دور دست می‌برد، جایی که دیگر شانس‌ی برای برگشتن به خانه ندارد. او، برای اینکه زنده بماند، نباید امیدش را از دست بدهد. شاید هم روزی موفق شود دوباره آماندا، همسر دوست داشتنی‌اش را ملاقات کند.



در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

اواخر تابستان بود که دیگر فهمید چه خواهد چه نخواهد به یکی از ساکنان جزیره تبدیل شده است. درست مثل یک زندانی که عمرش را در حبس می‌گذراند، او هم در جزیره زندگی می‌کرد. مدام به آماندا فکر می‌کرد؛ به یاد پدر و مادرش می‌افتاد، برادران و خواهران و دوستانش. می‌دانست که همه‌شان اندوهگین هستند و همین احساس انگیزه‌اش را برای آزادی بیشتر می‌کرد. دست کم دلش خوش بود که زنده است. هر چند آن‌ها نمی‌دانستند...



دو روایت از یک عکس

ناشر: مهرک

پدیدآور: ابراهیم حسن بیگی

تعداد صفحات: ۳۸۴

رادیو همدیس



دو روایت از یک عکس عنوان داستانی تاریخی به قلم ابراهیم حسن بیگی است. او، که تاکنون کتاب‌های زیادی برای نوجوانان نوشته، این داستان را به زبان طنز و آمیخته با تخیل روایت می‌کند. داستان کتاب درباره‌ی بچه‌غولی است که از چراغ جادو بیرون آمده، به قصر رضاخان رفته و شاهد اتفاقاتی است که در این دوران رخ می‌دهد. داستان کتاب در دوره‌ای رخ می‌دهد که رضا شاه می‌خواهد سلطنت را به پسرش، محمدرضا، واگذار کند و خودش از تهران خارج شود. بچه‌غول قصه درست در همین روزها به قصر شاه می‌رسد، پای درد دل او می‌نشیند و با شاه گفت‌وگو می‌کند. این گفت‌وگو فرصتی است تا بچه‌غول روایت‌های جذابی از این دوران تاریخی برای مخاطبانش تعریف کند.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

گفتم: «استعمار که می‌گویند همین است. از کشور نیم‌وجبی خودشان راه افتاده‌اند و نصف دنیا را گرفته‌اند و غارت می‌کنند و برای ملت‌ها و دولت‌های دیگر تصمیم می‌گیرند و عمل می‌کنند.»
پُکی به سیگارش زد و گفت: «ولی من اجازه نمی‌دادم در امورات من دخالت کنند.»
گفتم: «بله. شما در همه‌ی امور رضا قلدر بودید، اما این قلدری کار دستتان داد و شد آنچه نباید می‌شد. کاش این قلدری کمی با سیاست آمیخته بود و هوای ملتتان را داشتید! در این صورت مردم از شما می‌خواستند زیر بار حرف زور انگلیسی‌ها نروید و در حمایت از شما به خیابان‌ها می‌ریختند و تظاهرات می‌کردند و شاید سفارت انگلیس را هم به آتش می‌کشیدند...»





پردهی اول؛ غروب

زمین لرزید. گرد و غباری به پا شد. صدای طبل و شیپور در صحرا پیچید. سربازان دشمن فریاد می‌زدند. اسب‌ها گرومپ‌گرومپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. سوارانی آمدند، فریاد زدند، دور خیمه‌گاه چرخیدند؛ پرده‌ای از غبار صحرا را فراگرفت. گریه‌ی کودکی بلند شد. زنی دست دخترش را که بازی می‌کرد کسید و او را داخل خیمه برد.

شیپه‌ی اسبی در خیمه‌گاه پیچید. چند نفر شمشیر به دست به طرف خیمه‌ی فرمانده دویدند. نیزه‌داران و تیراندازان جلوی خیمه‌گاه صف کشیدند، سپرها روبه‌روی سینه، تیرها در کمان، زانوها فرورفته در خاک نرم. چشم‌ها به سواران خیره بودند. سواران می‌تاختند، نعره می‌زدند. اسب‌ها شیپه می‌کشیدند. آسمان پراز غبار شده بود و غبار هوا را تاریک‌تر می‌کرد. فرمانده، پرچمدار را صدا زد. عباس (ع) به طرف خیمه‌ی سفید رفت. افسار اسبش را رها کرد. اسب پوزه بر زمین کشید و یال‌های سرخش را تکان داد. علمدار آهسته پیش رفت. فرمانده تکیه به شمشیر داشت و به غبار اشاره کرد. گفت: «برادر! ببین دشمن چه می‌خواهد.» پرچمدار پا در رکاب گذاشت. مهمیز زد، تاخت و به‌سوی دشمن رفت. سربازان دشمن دور شدند. لحظه‌ای گذشت. عباس (ع) به طرف فرمانده سپاه دشمن رفت. چیزی گفت ولی کسی جوابش را نداد. هیاهویی به پا شد.

«جنگ! جنگ!»

خورشید در پس غبار دیده نمی‌شد. پرچمدار شتابان برگشت و کنار خیمه‌ی فرمانده فرود آمد و دوان دوان نزدیک شد و گفت: «دشمن آماده‌ی حمله است.» فرمانده سر بلند کرد. هوای داغ را از سینه‌اش بیرون داد و گفت: «برادرم! برو و بگو امشب را فرصت دهند تا عبادت کنیم.»

پرچم در دستان سوار پیچ‌وتاب می‌خورد و اسب سرخ شتابان دور می‌شد. هنوز پرچمدار برنگشته بود که صدای طبل جنگ خاموش شد. یاران فرمانده تا صبح روز دهم فرصت داشتند.



پردہ‌ی دوم؛ نیمه‌شب

نیمه‌شب بود. محمد، پسر بشیر، تازه به خیمه‌اش برگشته بود که پیک او را خواست. پسر بشیر فکر کرد امام علیه السلام با او چه کار دارد. پسر جوانش هم پشت سر او آمد. به طرف خیمه‌ی امام علیه السلام برگشت. به خیمه‌ی سفید که رسید، اجازه گرفت و داخل شد. امام علیه السلام در گوشه‌ی خیمه در اندیشه بود. پسر بشیر سلام کرد و گامی پیش رفت. امام علیه السلام سر بلند کرد و با اندوه گفت: «شنیده‌ام پسر ت اسیر شده.»

محمد سری تکان داد و گفت: «آری! خبر آمده که در مرزهای ری اسیر دشمن شده.» امام علیه السلام برخاست و به طرفش آمد و از او خواست برود و پسرش را آزاد کند، محمد گفت: «هرگز دوست ندارم شما نباشید و من زنده بمانم.» امام علیه السلام دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «من بیعت خود را از تو برداشتم. برو و پسر ت را آزاد کن.»

بغض گلوی مرد را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «درندگان مرا زنده زنده بخورند اگر از شما جدا شوم!»

امام علیه السلام به طرف باروبنه‌اش در کنج خیمه رفت. روی صندوقچه‌ای چند تکه لباس و پارچه‌ی نو بود. چیزی برداشت، به طرف محمد سر چرخاند و گفت: «پس این جامه‌های بُرد را به پسر ت بده تا برود برادرش را آزاد کند.» بعد پنج جامه‌ی ارزشمند را به محمد داد. اشک از مژه‌های مرد به روی جامه‌ای که در دستش بود چکید. از امام علیه السلام تشکر کرد و پا در مهتاب بیرون خیمه گذاشت.

پردہ‌ی سوم؛ سپیده‌دم

سپیده‌دم نزدیک بود و شب به آخر می‌رسید. امام علیه السلام لحظه‌ای نخوابیده بود. به خیمه‌ها



سرزده بود. زنان را دلداری داده بود. از کودکان دلجویی کرده بود و اکنون پشت خیمه‌گاه قدم می‌زد که دشمن حمله نکند. همان‌طور که آهسته قدم می‌زد، کسی را دید که دورتر نگهبانی می‌داد. پیش رفت. با دیدن علمدارش نفس عمیقی کشید. عباس علیه السلام سلام کرد. بعد، از او خواست برود و اندکی استراحت کند.

امام علیه السلام تشکر کرد و به طرف خیمه‌ی سفید به راه افتاد. از لابه‌لای خیمه‌ها می‌گذشت و به نرملی گام برمی‌داشت. صدای زمزمه و دعا می‌آمد. یکی قرآن می‌خواند و دیگری اشک می‌ریخت و از خدا می‌خواست گناهانش را ببخشد. زهیر نماز شب می‌خواند.

امام علیه السلام کنار خیمه‌اش ایستاد و نگاهی به آسمان شب کرد. ستاره‌ها می‌درخشیدند و آهسته در مه شیرین‌رنگ پنهان می‌شدند. زمزمه‌ها از خیمه‌گاه بلند شده بود، گویی زنبورهای عسل در خیمه‌گاه مشغول تهیه‌ی عسل بودند. چه یاران باوفایی! خودش هم در حال زمزمه‌ی قرآن داخل خیمه شد.

امام علیه السلام به طرف ستون خیمه رفت تا لحظه‌ای بیاساید. چشم برهم گذاشت. نسیم سحری وزید و بوی خوشی آورد. خستگی امام علیه السلام را با خود به دنیای خواب برد. مدتی نگذشت که چشم باز کرد. یاران دورش جمع شده بودند. همه آماده بودند. امام علیه السلام از خوابی که دیده بود در شگفت بود.

«می‌دانید در خواب چه دیدم؟»

یاران امام در سکوت منتظر بودند. گرد سحری آسمان را روشن‌تر کرده بود.

«چه خوابی دیدید، ای پسر فرستاده‌ی خدا؟»

امام علیه السلام برخاست و به میان یارانش رفت. نگاهی به دوردست انداخت. همه‌ی دشمن به گوش می‌رسید. آماده‌ی پیکار می‌شدند. شبیه‌ی اسبی بلند شد. پژواک طبلی از دوردست به گوش رسید.

امام علیه السلام فرمود: «در خواب سگانی را دیدم که به من حمله‌ور شده بودند. در آن میان، سگی دورنگ را دیدم که از همه سخت‌تر بود.»

سواری از تاریکی به تاخت آمد، نعره زد و دور شد. کسی گفت شمر است که زودتر از دیگران آمده.

سکوت خیمه‌گاه را فراگرفت. صدای اذان صبح برخاست. یاران آماده‌ی نماز صبح شدند.



شماره تنها نمی‌گذاریم

مظفر سالاری

نویسنده کودک و نوجوان



سال‌ها پیش، نزدیک به ایام جشن کریسمس (تولد حضرت مسیح علیه السلام)، داستانکی را در مجله‌ای خواندم که خیلی تحت‌تأثیر آن قرار گرفتم و من را به فکر فروبرد. حدس می‌زنم این داستانک نوشته‌ی جبران خلیل جبران، شاعر و نویسنده‌ی نامدار لبنانی، بود. خلاصه‌اش این بود که می‌گفت: عصر روز کریسمس وارد بیروت شدم و به قسمت شرقی شهر رفتم که مسیحی‌نشین است. دنبال آشنایی می‌گشتم که در خانه نبود. ناچار، مقداری در کوچه‌ها و خیابان‌ها گردش کردم. همه بیرون ریخته بودند و مشغول تفریح و خوش‌گذرانی بودند و عید را به هم تبریک می‌گفتند.

هوا که تاریک شد، همه به خانه‌هایشان رفتند تا کنار درخت کریسمس بنشینند و هدیه‌هایشان را باز کنند. کوچه و خیابان خلوت شد. انگار که پرنده‌ای پر نمی‌زد. پیش از آنکه به مسافرخانه بروم و استراحت کنم، به پارک زیبایی سر زدم تا قدمی بزنم. در پارک هیچ‌کس نبود. بسیار تنها بودم، دلم برای حرف زدن با یک دوست لک زده بود.

ناگهان چشمم به مردی باوقار افتاد که تک‌وتنها روی نیمکتی نشسته بود. به من لب‌خند زد. از او خوشم آمد و گوشه‌ی دیگر نیمکت نشستم تا با او حرف بزنم. به او گفتم: «شما هم مثل من در این شهر غریب هستید؟» گفت: «بله، امسال کریسمس به اینجا آمدم تا شاید آشنایی ببینم، اما افسوس که ندیدم.» خیلی زیبا و بااحساس حرف می‌زد. آن قدر از حرف زدن با او لذت می‌بردم که تنهایی‌ام را فراموش کردم. چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد. سرانجام او خودش را به من شناساند، وقتی گفت: «همه برای تولد من جشن گرفته‌اند، اما در حقیقت کسی به یادم نبود و مرا ندید و به خانه‌اش دعوت نکرد. ناچار شدم به گوشه‌ی این پارک پناه بیاورم.» او حضرت مسیح علیه السلام بود.

این داستانک را که خواندم، به یاد امام زمان علیه السلام افتادم و به خودم گفتم: مبادا ما نیز آن‌گونه که شایسته است به یاد آن حضرت نباشیم! مبادا امام مهربان ما غریبانه گوشه‌ای ایستاده باشد و احساس غربت و تنهایی کند



و کسی را لایق هم‌صحبتی با خود نبیند و نخواهد به خانه‌ی او برود و شب را مهمانش باشد! امام دنبال یارانش مثل شهید سلیمانی و شهید رئیسی می‌گردد که خود را وقف خدمت کرده باشند و خستگی نشناسند؛ کسانی که دین‌داران واقعی باشند و خدا و محبت او را حتی لحظه‌ای فراموش نکنند؛ **دخترانی که الگوی آن‌ها حضرت زهرا علیها السلام باشد و پسرانی که خود را سرباز امامشان تربیت کنند تا در روزی که چندان دور نیست به ندای او لبیک بگویند.**





دل‌وشته



بغضی که خنو ز نترکیده

علی مساحتی

عضو شورای سیاست‌گذاری کتاب هد هد سفید



هنوز هم می‌شود آتش گلستان باشد.

گلستان آتش نما فقط در دل تاریخ برای ابراهیم نبی، جایی در بابل و بین النهرین نیست. تا خدای ابراهیم خدایی می‌کند، هر آتشی به اراده‌اش می‌تواند گلستان باشد. من یقین دارم آتش جاده‌ی فرودگاه بغداد، در آن نیمه‌شب، برای تو، گلستان بود. آن آتش جمع اصداد است. من صدای خنده‌ی مستانه‌ی رستگاری‌ات را از دل همان آتشی می‌شنوم که دود قارچی شکلش، هنوز که هنوز است، در چشم تمام جهان می‌رود و حرارتش دامن اشقیا را رها نمی‌کند. هر چه تقلا می‌کنند، آتش، سوزنده‌تر و ویرانگرتر سیاهشان می‌کند، سیاه‌تر از همیشه....

این قانون گیتی است. در تاریخ، هرکس در شهوت آمال باطلش خون پاکان را جاری کرده گلویش رها نشده که سخت‌تر فشرده شده است. خصلت خون پاک همین است که زوال ستمکاران را سرعت و شدت می‌بخشد؛ پنداری همه چیز را ضرب می‌کند و به توان می‌رساند. باطل قاتل سخت‌تر و سریع‌تر فنا می‌شود تا باطل‌های دیگر، اما همه‌ی این‌ها دل ما را خنک نمی‌کند.

ما از اسطوره‌های گذشته شنیده‌ایم؛ از اراده‌ی متوسلیان، از اخلاص همت، از نبوغ باقری، صفای خرازی، وفای کاظمی، ایثار چمران، عقلانیت بهشتی و خیلی اسوه‌های دیگر، اما تو را دیده بودیم؛ تو را در میان میدان دیده بودیم. تو را در شهر و صحرا، در کمک به مردم آسیب‌دیده از سیل و زلزله، در هیئت و مراسم ازدواج فرزندان شهدا دیده بودیم. گتمان باز می‌شد وقتی فرمانده ما، بی‌اهمیت به اخطار و احتیاط اطرافیان و بی‌هراس از گلوله، عزم میدان می‌کرد.

اینکه تو را دیده بودیم درد ندیدن را مثل رعد در تمام سینه‌مان می‌گستراند. مشتمان گره می‌شود، قلبمان برای تپیدن کم می‌آورد و چشمان پر می‌شود.

بهمان برخورد، هنوز بغض رفتنت درست و حسابی نترکیده است.

آخر می‌دانی؟! نمی‌شود، به جای چشم دوختن به قامت استوار تو و گام‌های محکمت، به یک سنگ قبر خیره شد. کار آن را نمی‌کند....

نمی‌شود حماسه‌ی مردم فلسطین را در مقابل قاتلانت دید و «جایش خالی!» نگفت.



شهادت گوارای وجودت ها! مبارکت باشد اصلاً، اما برای ما هنوز زود بود....
 ما هنوز، آن طور که باید، در سایه سار شجاعت و تدبیر تو نفس راحت نکشیده بودیم. ما هنوز
 می خواستیم از قدوبالای فرماندهمان کیف کنیم. ما هنوز آن طور که دلمان می خواست پز
 داشتن تو را به دیگران نداده بودیم....
 کاش دستی که در قنوت نماز، شاخه گل را از فرزند شهید گرفت خاکی و زخمی نمی شد!
 کاش چند صباحی بیشتر می ماندی!
 اصلاً ما هیچ، چشم کودکان ستمدیده ی زیادی در جهان به دستان تو بود که دستت زخمی
 شد ...
 و نگاهشان متحیر ماند... اما ما یقین داریم دستت از قبل بازتر است.
 گلستان آتش نمای تو، برای ما، دریای بی ساحل دلتنگی است، ولی یقین داریم تو ما را
 می بینی، با همان صلابت و مهربانی، با همان جذبه و لبخند.
 دعایمان کن.
 دلمان تنگ، اما گتمان هنوز باز است که فرماندهمان تویی.
 جناب آقای سردار سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی!
هنوز هم ما ملت امام حسینیم....

دفاع از فلسطین برای ما سرف و عزت است
 و ما این را با هیچ متاعی در دنیا معامله نخواهیم کرد.

عسکری






از... به...



نامه‌درسان

هدهد سفید تازه از سفر برگشته. او به شهرهای تهران، دلیجان و اردبیل رفته و نامه‌های هستی کامیاب، فاطمه نادعلی و باران باکفی آزاد را آورده است تا به دست مخاطبانشان برساند. مخاطبان این نامه‌ها آقایان حامد عسکری، حسین فتاحی و مهدی میرکیایی هستند. شما هم می‌توانید مثل دوستانتان برای نویسنده‌های محبوب خود نامه بنویسید و به هدهد بدهید تا آن‌ها را به دست مخاطبش برساند. نامه‌ایتان را به آدرس پستی hodhod@iranpl.ir ارسال کنید تا در هدهد سفید به اسم خودتان منتشر شود. هدهد قول می‌دهد جواب نامه‌ایتان را هم از نویسنده‌ی محبوبتان بگیرد و در جلد بعدی منتشر کند.

خیلی دوست دارم یک روز مثل شما شعرهای زیبا بسرایم

از هستی کامیاب، یازده ساله

عضو محفل ادبی جوانه‌ها و عضو کتابخانه‌ی

مرکزی پارک شهر تهران

به آقای حامد عسکری

شاعر خوش‌قریحه و نویسنده‌ی توانا



سلام، آقای عسکری

من هستی کامیاب هستم.

دکلمات‌تورم و شعرخوانی می‌کنم. درست است که خودم هنوز شعری نگفته‌ام، ولی چون شعر را خیلی دوست دارم، دنبال اشعار زیبا می‌گردم و از خواندن شعر در کنار دوستان و خانواده‌ام لذت می‌برم. یک روز مادرم این بیت را برایم روی کاغذ نوشت:

«رفت و غزلم چشم به راهش نگران شد دل شوره‌ی ما بود دلارام جهان شد»

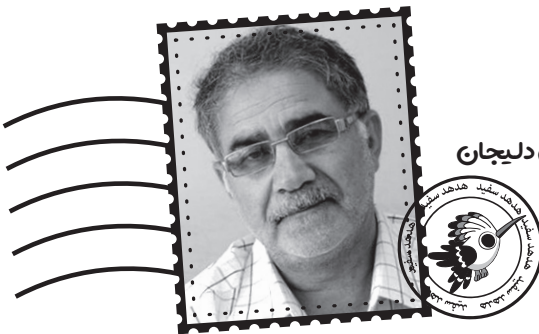
مادرم گفت این بیت را آقای حامد عسکری سروده‌اند... و از همان روز اسم شما در ذهنم ماند، تا اینکه در مراسم رونمایی از جلد هفدهم هدهد سفید، در کتابخانه‌ی پارک شهر، مجری برنامه خانم نفیسه‌سادات موسوی گفتند یک شاعر و نویسنده در جمع ما حضور دارند و بعد اسم شما را اعلام کردند. من که قبلاً شما را ندیده بودم، با دیدن شما در آن مراسم، خیلی خوشحال شدم و دقیق به صحبت‌هایتان گوش دادم. وقتی از اولین شعرتان که در یک مجله چاپ شد می‌گفتید، هنوز ذوق آن لحظه در چشم‌هایتان بود. آنجا بود که با خودم گفتم: «ای کاش من هم می‌توانستم شعر بگویم!»

از شما ممنونم که این قدر اشعار زیبایی دارید و ما می‌توانیم از خواندنشان لذت ببریم. راستش را بخواهید، خیلی دوست دارم یک روز مثل شما شعرهای زیبا بسرایم و خوب صحبت کنم. می‌شود من را راهنمایی کنید که چطور می‌توانم شاعر خوبی شوم؟ راستی، آقای عسکری، آن روز که همسرتان هم در جلسه‌ی رونمایی بودند، خیلی قشنگ با تعریف و تمجید ایشان را معرفی کردید. من خیلی این کارتان را دوست داشتم. چون برای من خانواده خیلی مهم است و خیلی خانواده‌ام را دوست دارم. هر جا می‌روم با مادرم می‌روم و با افتخار به همه معرفی‌اش می‌کنم.

در آخر از شما ممنونم و برایتان آرزوی سلامتی دارم.



خدانگهدار



دوست دارم مثل شما نویسنده شوم

از: فاطمه نادعلی، پانزده ساله

عضو کتابخانه‌ی عمومی اشراق شهرستان دلیجان

به آقای حسین فتاحی

نویسنده‌ی خلاق و چیره‌دست

آقای فتاحی عزیز،

سلام. امیدوارم حالتان خوب باشد. یک جایی خواندم: «چیزی که درباره‌ی کتاب‌ها لذت‌بخش است این است که بعد از خواندن کتاب بتوانی به نویسنده‌اش زنگ بزنی.» حالا به‌جای اینکه به شما زنگ بزنم، می‌خواهم برایتان نامه بنویسم تا هدهد سفید آن را به دستتان برساند.

آقای فتاحی، من شما را با «رحمان» شناختم. من با رحمان داستان شما هم‌سفر شدم و به سوسنگرد تا خانه‌ی طالب خائن وطن‌فروش رفتم، با ترس‌های رحمان ترسیدم و با امیدهایش زندگی کردم. وقتی توانست با کمک دوستانش از دست بعثی‌ها فرار کند، حسابی کیف کردم.

کتاب «آتش در خرمن» اولین کتابی بود که درباره‌ی دفاع مقدس خواندم. این کتاب فوق‌العاده بود و به من کمک کرد تا تصویری فهمیدنی از روزهای اولیه‌ی جنگ در ذهنم شکل بگیرد.

راستی، آقای فتاحی، من هم چند وقتی است که دارم می‌نویسم. دوست دارم مثل شما نویسنده شوم و بچه‌ها را با خودم هم‌سفر کنم و به دنیای قصه‌ها ببرم، درست مثل شما. آقای فتاحی، چطور می‌شود یک داستان بدون نقص نوشت؟ نوشته‌ای که وقتی یک نفر آن را خواند نگوید: «این دیگر چه داستان ضعیفی است!»

من خیلی دوست دارم روزی نویسنده شوم و از شما هم می‌خواهم به من کمک کنید تا به بزرگ‌ترین آرزویم که نویسنده‌ی درباره‌ی زندگی نامه‌ی شهداست برسم.

برایتان آرزوی سلامتی دارم.

سلام مرا به رحمان برسانید.

خدا حافظ



فرزاد رفیعی



لطفاً کتاب‌های بیستری برای ما بچه‌ها بنویسید

از: باران باکفی آزاد، دوازده‌ساله

عضو کتابخانه‌ی مرکزی اردبیل تکاب

به: آقای مهدی میرکیایی

نویسنده‌ی خوش‌قلم

آقای دکتر مهدی میرکیایی

سلام

من باران باکفی دوازده‌ساله از شهر اردبیل هستم. هفته‌ی پیش که به کتابخانه‌ی مرکزی اردبیل رفته بودم، کتابدار مهربان بخش کودک کتابی از شما به نام «جوان‌ترین سردار» را برای مطالعه به من پیشنهاد دادند. من به داستان‌های تاریخی علاقه دارم و پس از خواندن کتاب در مورد ماجراهای آن بسیار فکر کردم و اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که در مورد شما تحقیق کنم.

الآن می‌دانم که شما استاد دانشگاه هستید و سروکارتان با دانشجوهاست. چقدر خوب که با آن‌همه کار به فکر ما بچه‌ها هم هستید و برای ما داستان می‌نویسید. گویا کتاب‌های دیگری هم برای ما نوشته‌اید که من تصمیم دارم همه‌ی آن‌ها را از کتابخانه امانت بگیرم و بخوانم. راستی اولش که من ماجراهای «میرمهنا» را می‌خواندم، فکر کردم مثل بعضی از کارتون‌ها واقعی نیست، اما از مادرم که پرسیدم، او پس از ورق‌زدن کتاب و جست‌وجو در اینترنت به من گفت که شما داستان‌های واقعی می‌نویسید. آنجا بود که فهمیدم شما این داستان‌ها را از کتاب‌های بزرگ تاریخی پیدا می‌کنید و به زبان ما بچه‌ها می‌نویسید تا ما را با اتفاقات تاریخی سرزمینمان آشنا کنید.

کتاب شما به من کمک کرد تا بفهمم قدیم‌ترها کشور ما به اندازه‌ی امروز قدرت نداشت و کشورهای زورگو، با لشکرکشی و اشغال سرزمین ما، ثروت ما را غارت می‌کردند. اگر قهرمان‌هایی مانند میرمهنا نبودند، شاید امروز من هم مثل بچه‌های مظلوم غزه آواره می‌شدم و آدم‌های ظالم و ستمگر خانه‌ی ما را اشغال کرده بودند. اشغال یک سرزمین مثل آن است که بخشی از اتاق من را از من بگیرند. من دوست ندارم هیچ‌وقت این اتفاق بیفتد. ایران هم خانه‌ی بزرگ همه‌ی ما ایرانی‌هاست و نباید کسی به آن دست‌درازی کند و آن را مال



خودش بداند.

من از شما بسیار ممنونم که میرمهنا را به من شناسانید. ما باید یاد و خاطره‌ی سرداران بزرگ را زنده نگه داریم و با سرگذشتشان آشنا شویم. میرمهنا از بزرگان جنوب ایران بود. دوست دارم کتاب بعدی که از شما می‌خوانم مربوط به یکی از سرداران شمال ایران باشد. من داستان‌های بزرگان قدیمی شهر خودم را دوست دارم و باید از کتابدار کتابخانه‌ی مرکزی بپرسم آیا شما کتابی در این زمینه نوشته‌اید یا نه.

از اینکه می‌توانم برای نویسنده‌ی بزرگی مثل شما نامه بنویسم، خیلی خوشحالم و اگر این نامه به دست شما برسد، خیلی افتخار خواهم کرد. لطفاً کتاب‌های بیشتری برای ما بچه‌ها بنویسید، مخصوصاً در مورد اتفاقاتی که در گذشته افتاده و من و دوستانم از آن‌ها خبر نداریم. من دوست دارم آدم کتاب‌خوانی باشم، چون می‌دانم ما اگر کتاب بخوانیم و تحصیل کنیم، کشورمان پیشرفت می‌کند و به قدری قدرتمند می‌شویم که اجازه ندهیم سرزمین ما به دست بیگانگان بیفتد. به امید روزی که خانه‌ی هر کس مال خودش باشد و انسان‌ها با هم مهربان باشند.

{ غزل قاسملو، نازنین زینب ابویسانی و محمدحسین علی‌پور عزیز، مژدگانی بدهید که برایتان خبر خوش داریم! هدهد سفید جواب نامه‌های شما را، که در جلد هفدهم به نویسندگان محبوبتان نوشته بودید، به منقار گرفته و آورده است. جواب نامه‌هایتان را در ادامه بخوانید: }



نامه‌هایی که شما نوشته بودید



فرزاد

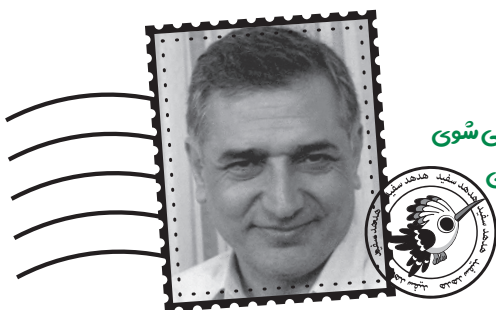


از نثر زیبای نامه‌ای لذت بردم از هوسنگ مرادی کرمانی به غزل قاسم‌لو

دختر نازنیم

سلام

خیلی خوشحالم که کتاب و سریال قصه‌های مجید شما را سرگرم و خوشحال کردند. البته از عمق جان امیدوارم تنها به این کتاب اکتفا نکنی و کتاب‌های دیگر را هم ورق بزنی و بخوانی. از تو ممنونم که من را یاد کردی و برایم نامه نوشتی. راستش را بخواهی، از خواندن نامه‌ات حسایی کیف کردم. واژه‌ها را خیلی خوب پشت سرهم چیده‌ای و آن‌ها را باشکوه روی کاغذ آورده‌ای. از نثر زیبای تولدت بردم. شما نسل خوبی هستید و آینده‌ای روشن پیش رو دارید. سلام گرم مرا به خانواده و دوستانت برسان. برایتان روز و روزگاری خوش آرزومندم.



آرزو می‌کنم با تمرین مستمر نویسنده‌ی خوبی شوی از مصطفی خرامان به نازنین زینب ابویسانی

سرکار خانم نازنین زینب

سلام و روز به خیر

اول اینکه اسم زیبایی دارید و دوم اینکه نامه‌تان خوب بود و این تعارف نیست. از شما سپاسگزارم که به کتاب‌های من مثل «فرشته‌ها از کجا می‌آیند؟»، «آرزوی سوم» و «کلاه حصیری» اشاره کردید.

باید بدانید انتشارات به‌نشر، که یکی از ناشران خوب کشور است، به من پیشنهاد داد مجموعه‌ای با محوریت چهارده معصوم علیهم‌السلام بنویسیم. من گفتم درباره‌ی ائمه علیهم‌السلام، زندگینامه



بسیار نوشته‌اند. همان‌طور که شما هم اول فکر کردید، کتاب من هم زندگینامه است. رونویسی زندگینامه‌ها مرسوم است و مخاطبان فکر می‌کنند هر کتابی با رویکرد مذهبی در همان زمینه نوشته شده است.

من به انتشارات پیشنهاد دادم ما باید کاری متفاوت انجام بدهیم. پیشنهادم این بود که چهارده رمان بنویسیم که محور هر کدام از آن‌ها یکی از ائمه علیهم‌السلام باشد. این چالش سختی بود که با همراهی انتشارات تقریباً به نتیجه رسید. گفتم «تقریباً»، چون ده عنوان از این کتاب‌ها به سرانجام رسیده است؛ هفت عنوان چاپ شده و سه عنوان دیگر در دست چاپ است. چهار عنوان دیگر نیز مراحل پایانی نگارش را طی می‌کنند. من یکی دیگر از کتاب‌های این مجموعه را به اسم «شکلات کمی تلخ» نوشته‌ام که امیدوارم امسال چاپ شود. بقیه‌ی آثار این مجموعه را نویسندگان دیگر نوشته‌اند. چون من مجری طرح بودم، به شما و بقیه‌ی نوجوانان توصیه می‌کنم هر کدام را بخوانید ضرر نمی‌کنید.

در مورد دعوای دایی‌ها و پدرها پرسیده بودی. بدان که آدم‌ها پیچیدگی‌های بسیاری دارند و این هم یکی از آن مراتب پیچیده‌ی زندگی است. وقتی ازدواج کردید (به‌خصوص دختر خانم‌ها) به راز چنین اختلاف‌هایی، اگر وجود داشته باشد، پی می‌برید. گفته بودید نثروزیان کتاب روان و شیرین است. این از لطف شماست و البته حاصل تمرین بسیار.

«ضامن شدن» يك سنت عالی است که در بسیاری از موارد انسان‌ها را از گرفتاری نجات می‌دهد. البته مثل هر پدیده‌ی دیگر در حوزه‌ی روابط آدم‌ها، مشکلاتی هم دارد که نباید باعث از بین رفتن این سنت شود.

برای شما و مخاطبان همدهد سفید آرزو می‌کنم، با کتاب خواندن و تمرین مستمر، نویسندگان خوبی شوید.





جهان بدون کتاب‌ها و قصه‌ها
جای خسته‌کننده‌ای است
از مهدی رجیبی به محمد حسین علی‌پور

سلام، محمد حسین عزیز

اول اینکه خوشحالم که در میان انبوه کتاب‌های کتابخانه کتاب من به چشمت خورده. شاید باور نکنی، اما کتاب‌ها هم انرژی دارند و بعضی وقت‌ها آن‌ها تو را پیدا می‌کنند، چون می‌دانند مدت‌ها دنبالشان گشته‌ای. دلیلش این است که شاید شخصیتی در کتاب هست که دلش می‌خواهد با تو دوست بشود. تو کتاب را برمی‌داری، ورق می‌زنی و ناگهان دوستی شروع می‌شود و هر دو رازها و قصه‌هایتان را با هم شریک می‌شوید. کتاب تو را می‌خواند و تو کتاب را. «توکا» با بچه‌های زیادی در ایران دوست شده و دیگر هویتش از من مستقل است. او راه خودش را می‌رود و زندگی خودش را با دوستانش دارد، که تو هم یکی از جدیدترین‌هایشان هستی.

به نظرم وقتی نویسنده کتابی می‌نویسد، باید طوری قلم بزند که نیازی نباشد بعداً چیزی را توجیه کند یا توضیح دهد. شخصیت‌های کتاب و ماجراهایشان باید آن قدر قدرتمند باشند که خودشان با خواننده حرف بزنند و قانعش کنند داستان را ادامه دهد. اینکه تو با «توکا»، «آکوت»، «غول کنسروی» و بقیه ارتباط برقرار کرده‌ای باعث خوشحالی است. من کتاب‌های دیگری هم دارم که گمانم دوست داشته باشی بخوانی. بعضی‌ها یک کوچولو ترسناک‌اند و بعضی‌ها پراز خیال و ماجراجویی. کافی است برای پیدا کردنشان یک جست‌وجوی ساده انجام بدهی.

می‌دانی از چه چیزی بیشتر خوشحال شدم؟ از اینکه گفתי خورهی داستان و رمان هستی. داستان‌ها به ما این فرصت را می‌دهند تا زندگی دیگران را زندگی کنیم. آدم‌هایی که کتاب نمی‌خوانند فقط یک زندگی دارند و این زندگی معمولاً خالی و یک‌نواخت و تکراری است. اما کتاب‌خوان‌ها فرصت دارند کلی ماجرای تازه و غریب و هیجان‌انگیز را در زندگی شخصیت‌های داستان‌ها تجربه کنند. این جوری وقتی زندگی ما تمام می‌شود، احساس می‌کنیم درست

است که فرصت سفر به تمام جهان و کشف جاها و فرهنگ‌های شگفت‌انگیزش را نداشتیم، اما لااقل پایه‌های قهرمان‌ها سفر کردیم، خطر کردیم و آموختیم و انسان‌های آگاه‌تری شدیم. به باور من، کتاب خواندن آدم را مهربان‌تر می‌کند و مدارا و دوستی یادش می‌دهد. آدم‌ها افکار و عقاید مختلف و گاهی متفاوت با ما دارند و به خاطر همین، هرچه بیشتر می‌خوانیم، می‌توانیم بهتر درکشان کنیم و با آن‌ها کنار بیاوریم. جهان بدون کتاب‌ها و قصه‌ها جای بسیار خسته‌کننده‌ای است و گمان کنم نظر تو هم همین باشد.

محمدحسین جان، من سال‌هاست برای بچه‌ها می‌نویسم، اگرچه آرام و بدون عجله؛ قول می‌دهم تا جایی که در توان دارم به این راه ادامه بدهم و کتاب بیهوده ننویسم. بهترین‌ها را برایت آرزو می‌کنم.

مراقب خودت باش.

بوگولی بوگولی بوووو!






 زندگ تاريخ
برج صحن
 محمد جعفر بگلو
 سرپرست نويسندگان كتاب هدهد سفيد



زیر تیغ تیز آفتاب مرداد ماه ایستاده بودم. پاهایم داخل پوتین واکس زده و براق می سوختند. قطرات عرق را روی بدنم حس می کردم. با هر قطره ای که از پشتم می لغزید و پایین می سرید، مورمورم می شد. نگران لباس اتوکشیده ام بودم. اصلاً دوست نداشتم عرق خیس و لکه دارش کند. برای امثال من که در مکانی مهم خدمت می کردیم، لباس نظامی باید تمیز و مرتب می ماند.

گرمای زده شده بودم. خیلی دلم می خواست در گوشه ای از محوطه ی کاخ زیر درخت چناری لم بدهم و یک لیوان نوشیدنی خنک پر از تکه های یخ بنوشم و از آواز پرنده ها لذت ببرم، اما حیف!

خیلی وقت بود آرزو داشتم به این موقعیت برسم. خیلی از هم دوره هایم دلشان می خواست جای من باشند و اینجا، در کاخ اعلیحضرت، به کشورشان خدمت کنند. همین یک ماه پیش بود که حکم جدید برایم صادر شد و برای خدمت در گارد جاویدان انتخاب شدم.

در بین اعضای خانواده، مادرم بیشتر از همه از این اتفاق خوشحال بود. می گفت حالا می تواند پیش دروهمسایه یز بدهد که پسرش هر روز توی کاخ اعلیحضرت را از نزدیک می بیند. البته من که می دانستم منظورش از دروهمسایه عفت خانم است که همین چند ماه پیش به خواستگاری ما از دخترش جواب رد داده بود.

پدرم هم از حضورم در گارد جاویدان شاد بود. اصلاً کسی که تشویقم می کرد شغل نظامی انتخاب کنم او بود. در شهریور ۱۳۲۰، یعنی سی سال قبل، وقتی متفقین وارد خاک ایران شدند، پدرم افسر عالی رتبه ی نیروی دریایی بود. در میانه ی جنگ جهانی دوم، قوای خارجی با تجهیزات کامل نظامی ایران را به اشغال خود درآوردند و نیروهای نظامی ایران، به فرمان اعلیحضرت رضا شاه کبیر، بدون کمترین مقاومتی راه را برای ورود آنها باز کردند. پدرم هروقت از آن روزها حرف می زد، گوشه ی چشمش خیس می شد. می گفت خیلی از سربازان و نظامیان مایل بودند در برابر این تجاوز ایستادگی کنند، اما از بالا دستور آمد که مقاومت نکنند. از آن روز به بعد، پدرم همیشه عذاب وجدان داشت که چرا در برابر آنها ایستادگی نکرده است. حالا احساس می کرد با حضور من در عرصه ی نظامی می تواند کمی از عذاب وجدان آن روزهای عمرش را کم کند. دوست داشت من در قامت سرباز از کشورم دفاع کنم و حالا من در گارد حفاظت از شخص اول مملکت بودم.



فکر کردن به اینکه چقدر مایه‌ی افتخار پدر و مادرم هستم کمی از احساس گرما خلاصم کرد. توی همین فکرها بودم که دژبان‌ها دروازه‌ی اصلی کاخ را باز کردند. ثانیه‌ای بعد، اتومبیل حامل نخست‌وزیر ایران وارد محوطه شد. آن روز قرار بود دیداری مهم بین نخست‌وزیر امیرعباس هویدا و اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی در کاخ سلطنتی صورت گیرد. ما اعضای گارد، مثل همیشه، از موضوع جلسه بی‌اطلاع بودیم. کار ما حفاظت بود و اصلاً لزومی نداشت از مسائل سیاسی مطلع باشیم.

بعد از ورود آقای نخست‌وزیر، به من و چند سرباز دیگر دستور داده شد ایشان را برای حضور در محل جلسه با شاهنشاه همراهی کنیم. برای من، این لحظه خیلی مهم بود. طبق تشریفات، با هویدا وارد ساختمان کاخ شدیم و هرکدام از ما در محل تعیین‌شده ایستادیم. نخست‌وزیر در اتاق منتظر اعلیحضرت ماند. چند دقیقه بعد، شاهنشاه وارد اتاق شد. ما، اعضای گارد جاویدان، سریع و محکم احترام نظامی گذاشتیم و بی‌حرکت ایستادیم. شاهنشاه از مقابلمان گذشت و وارد اتاقی شد که آقای هویدا در آن بود. من جلوی در ایستادم. اولین بارم نبود که شاهد جلسات شاه با اعضای رده‌بالای کشوری بودم. چند بار هم هنگام مراجعه‌ی امیراسدالله علم و حسین فردوست در مقام یکی از اعضای گارد شاهنشاهی حضور داشتم.

کمتر پیش می‌آمد به صحبت‌هایی که ردوبدل می‌شدند گوش کنم. در واقع حرف‌ها را می‌شنیدم، اما ذهنم درگیر کار خودم بود. هیچ چیز نباید باعث حواس‌پرتی‌ام می‌شد. من یک سرباز بودم و باید وظیفه‌ام را انجام می‌دادم؛ مهم‌ترین وظیفه‌ام که مراقبت از جان اعلیحضرت بود.

اما آن روز خیلی اتفاقی صحبت‌های نخست‌وزیر توجهم را جلب کرد. آقای هویدا داشت درباره‌ی جدایی بحرین از ایران به شاه گزارش می‌داد. می‌گفت بحرین رسماً از خاک کشور جدا شد و اعلام استقلال کرد. شنیده بودم که انگلیسی‌ها مدتی است می‌خواهند بحرین را از ایران جدا کنند. اما پیش خودم فکر می‌کردم: «مگر می‌شود؟ اصلاً مگر اعلیحضرت اجازه می‌دهد چنین اتفاقی بیفتد؟ شاهنشاه بسیار وطن‌دوست است و هرگز نمی‌گذارد استان چهاردهم ایران با دسیسه‌ی خارجی از دست برود.»

اما انگار اتفاقات دیگری در حال رخ دادن بود. من چنان غرق وظیفه‌ی خودم شده بودم که از

اخبار کشورم اطلاع نداشتم. شاهنشاه راستی راستی جدایی بحرین از ایران را پذیرفته بود. من، براساس آموزش‌های نظامی، می‌دانستم جدایی بحرین آسیب بزرگی به موقعیت ایران در منطقه وارد می‌کند و کشورمان را از داشتن پایگاهی مهم در خلیج فارس محروم می‌سازد. یعنی شاهنشاه آریامهر از این موضوع آگاه نبود؟

اعلیحضرت به نخست‌وزیر گفت: «با توجه به اینکه در بحرین نفت دارد تمام می‌شود و مروارید هم به پایان رسیده، بحرین دیگر از نظر ما اهمیتی ندارد.» داشتم شاخ درمی‌آوردم. یعنی اگر نقطه‌ای از خاک ایران برای سلطنت منفعت مادی نداشته باشد، می‌توان آن را به بیگانه داد؟! تناقض میان آموخته‌ها و دیده‌هایم داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

گیج شده بودم و هر لحظه این گیجی بیشتر می‌شد. اعلیحضرت به هویدا دستور داد هرچه زودتر متنی آماده کنند و جدایی بحرین را رسمیت ببخشند. گفت ایران باید اولین کشوری باشد که استقلال بحرین را به رسمیت می‌شناسد.

حواسم از مسئولیتم کاملاً پرت شده بود. قلبم در سینه‌ام سنگینی می‌کرد. احساس می‌کردم پاهایم توان همیشگی را ندارند. یاد حرف پدرم افتادم که می‌گفت در دوره‌ی اعلیحضرت رضا شاه کبیر هم بخش‌هایی از خاک ایران جدا شده بودند.

اگرچه چند ساعت می‌شد که از گرمای شدید آفتاب خلاص شده بودم و کاخ هم کاملاً خنک بود، هنوز احساس می‌کردم بدنم داغ است. گر گرفته بودم. عرق از تیره‌ی پشت‌م راه گرفت و پایین آمد...





سفرنامه

مادر است
دیگر!



رادیو همد سنجید

نقیسه سادات موسوی
شاعر و نویسنده



همه چیز در کمتر از سی ساعت اتفاق افتاد. از وقتی تماس اینترنتی راه دورمان، با چندین بار قطعی، بالأخره وصل شد و صدای آشنای پشت خط پرسید: «می‌خواهید برای فاطمیه اینجا باشید؟» جواب دادن به این سؤال، به آن آسانی که به نظر می‌رسد نبود. محمد مهدی تمام هفته‌ی قبلش را به‌خاطر ابتلا به کرونا ی گوارشی مدرسه نرفته بود و اینکه در آستانه‌ی امتحانات میان‌ترم یک هفته‌ی دیگر هم مدرسه نرود درست به نظر نمی‌رسید. محمدحسن نشانه‌های خفیفی از سرماخوردگی را از خود نشان می‌داد و محمدحسین آن‌قدر به شیطنتهای بچگانه‌اش اضافه شده بود که نگران بودم دست‌تنها از پشش برنیا ییم. خودم هم البته دل‌مشغولی‌هایی از جنس مرخصی و کارهای تلنبار شده داشتم. از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، ترس هم در دلم رژه می‌رفت. مادر است دیگر! نمی‌شود اخبار ناامنی‌های اخیر در دمشق را دنبال کرده باشی و از اینکه دست بچه‌هایت را بگیری و صاف بروی همان جا بیم نداشته باشی. از طرفی هم دلم نمی‌آمد امکان زیارتی را که به این سادگی دست‌یافتنی نیست از بچه‌ها بگیرم. به‌ویژه آنکه بچه‌ها بعد از یکی‌دو سفر اخیرمان به سوریه آشکارا ابراز دل‌تنگی می‌کردند، برای بدو بدو در حیات حرم حضرت رقیه علیها السلام و برای سُر خوردن کف صحن حرم حضرت زینب علیها السلام.

در گیرودار همین فکرها بودم که شب را صبح کردم، درحالی‌که موضوع سفر را با هیچ‌کس در میان نگذاشته بودم. صبح چهارشنبه تلفن را برداشتم و اول به مادر خودم و مادر همسرم و بعد به خواهر و برادرهایمان زنگ زدم و گفتم که اگر خدا بخواهد و مشکلی پیش نیاید، فردا با بچه‌ها عازم دیار عشقیم. واکنش‌ها از نرم نرم، مثل «خدا پشت‌وپنا هتان!» و «به‌به! چه خوش‌روزی!»، تا سخت سخت، مثل «مدرسه‌ی مهدی را چه می‌کنی؟» و «توی این اوضاع نرفتن بهتر نیست؟»، متفاوت بود، اما لحن صدای مصمم من، که مشخص بود تصمیم خودم را گرفته‌ام و فقط دارم اطلاع می‌دهم، همه را مجاب کرد که گفت‌وگورا با آرزوی سفر امن و راحت و سلامت به پایان برسانند.

آدم تا وقتی در امنیت زندگی می‌کند، درکی از احساس ناامنی ندارد. اصلاً روایتی هم از امام علی علیه السلام در این باره داریم: «دو نعمت است که تا از دست نروند ارزششان را نمی‌فهمیم:





سلامتی و امنیت.» من هم مثل دیگران فقط چیزهایی شنیده بودم، اما احساس دقیقی نداشتم، تا وقتی که موقع گرفتن کارت پرواز دیدم مقصد، به جای فرودگاه دمشق، فرودگاه

لاذقیه است، شهری در همسایگی دریای مدیترانه با فاصله‌ی چندین ساعت از دمشق. درباره‌ی علتش که سؤال کردم، گفتند در هفته‌های اخیر فرودگاه دمشق چندین بار هدف موشک‌های اسرائیل بوده و با اینکه به فضل خدا کسی آسیب ندیده، نشاندن هواپیمای مسافری در آن چندان عاقلانه نیست. پرواز برای حفظ امنیت مسافران از دمشق به لاذقیه منتقل شده بود و این نقطه آغاز دلهره‌های مادرانه‌ی من بود.

در تمام این سال‌ها، طی دفعاتی که با بچه‌ها به سوریه رفته بودیم، پیامدهای جنگ به وضوح به چشم می‌آمدند؛ ایست‌بازرسی‌های متعدد در سطح شهر، وجود نیروهای نظامی در نقطه نقطه‌ی شهر و احساس ترس و اضطراب در چشم‌های مردم. اما همیشه از فرودگاه دمشق رفت‌وآمد می‌کردیم و فکر می‌کردیم شاید اوضاع آن قدرها هم که می‌گویند بد نیست. ولی حالا با جابه‌جایی فرودگاه آشوبی مادرانه به گلویم چنگ می‌انداخت. اگر اوضاع آن قدر ناامن است که حتی نشستن هواپیما در باند فرودگاه دمشق هم خطر دارد، من دارم بچه‌هایم را با خودم به کجا می‌برم؟ اصلاً کدام مادری دست بچه‌هایش را می‌گیرد و از وسط امنیت شهر خودش به میدان ناامنی شهری دیگر می‌برد؟ آن هم هزاران کیلومتر دور از وطن... تمام مسیر سه ساعته‌ی پرواز را با همین دل آشوبه گذراندم و بچه‌ها را بیش از همیشه در آغوش گرفتم. حتی وقتی هم خوابشان برده بود، دلم نمی‌آمد از روی پاهایم، که کاملاً سر شده بودند، روی صندلی بگذارمشان.

لاذقیه شهری بود شبیه شهرهای شمال خودمان، شرجی و مطبوع. یکی دو ساعتی را با بچه‌ها لب دریا گذرانیدیم. احساس ناامنی در دلم تقریباً رنگ باخت. هرچه نباشد، هم این شهر هرگز در طی سال‌های جنگ با تهاجم مواجه نشده بود و هم پدر بچه‌ها کنارمان بود و همین بودنش دلم را حسابی گرم می‌کرد. نزدیک غروب بود که قرار شد راه بیفتیم به سمت دمشق، سفری زمینی و پنج‌شش ساعته. اوایل راه همه چیز همچنان عادی به



نظر می‌رسید. تا اینکه از میانه‌های راه، همسرم کم‌کم شروع کرد به جلب کردن توجه ما به اطراف جاده، از جنگل‌هایی که از آن‌ها جز چند مجموعه درخت باقی نمانده بود گرفته تا ساختمان‌های نیمه‌فروریخته‌ای که تا همین چند سال پیش مسکن و مأوای صدها خانواده بودند و حالا جز مشتی خرابه‌ی متروک از آن‌ها به جا نمانده بود. جای گلوله‌های تانک و انفجار موشک بر روی دیوارهای نیمه‌افراشته را که نشانمان می‌داد، احساس کردم صدای انفجار و سرفه و جیغ بچه‌ها و فریاد یا زینب علیها السلام مادران و تقلاي پدران برای گرفتن دست همه‌ی اعضای خانواده در سرم می‌پیچد. صحنه‌هایی که در عمر سی و سه ساله‌ی خودم هرگز ندیده بودم - من سنم به زمان جنگ و موشک‌باران تهران قد نمی‌دهد - اما وقتی داشتم درباره‌ی چیزهایی می‌شنیدم که بر آن شهرها و مناطق گذشته، انگار هدفونی روی گوشم قرار داده شده بود و صداها و اتفاقات واقعی برایم پخش می‌شدند. به خودم که آمدم، اشک صورتم را خیس خیس کرده بود. ناخودآگاه به عقب برگشتم

معصومانه در آغوش هم
مادرانی که شب با دیدن
هرگز تکرار آن را ندیده بودند
نزدیک‌تر می‌شدیم، نفس
فکروخیال یک لحظه هم رهایم



و بچه‌ها را نگاه کردم. هر سه
خوابیده بودند. قلبم برای
چنین تصویری خوابیده و
فشرده شد. هرچه به دمشق
کشیدن برایم سخت‌تر می‌شد.

نگران بچه‌ها...

نمی‌کرد. دل آشوب امنیت بودم و

ما از خنکای پاییز تهران وارد دمشق شده بودیم که هوايش پهلوی به سرمای زمستان می‌زد. نگرانی‌های مادرانه‌ام از امنیت تا سرما نخوردن بچه‌ها در سرم جولان می‌دادند. حومه‌ی دمشق، زینبیه: محل اسکان ما، مثل گذشته، پر از ساختمان‌های نیمه‌فروریخته و کوچه‌های پر از مصالح و خیابان‌های ناصاف بود. قشنگ مشخص بود وسط منطقه‌ی جنگ‌زده پا گذاشته‌ایم، البته نه لزوماً بعد از جنگ. اخبار حکایت از این داشت که همچنان روز و شب‌هایی هستند که در آن‌ها انفجارهایی با موشک‌های اسرائیل در نقاط مختلف زینبیه اتفاق می‌افتند، هرچند در نگاه مردم زینبیه آرامش عجیبی وجود داشت. گویا با این اتفاقات چنان عجین شده بودند که آن‌ها را همچون بخشی از زندگی روزمره‌شان پذیرفته





بودند. من اما بیش از همیشه مادری می‌کردم. دست بچه‌ها را، وقتی بیرون از محل اسکان بودیم، محکم‌تر می‌گرفتم. حتی وقتی برای زیارت به حرم می‌رفتیم، دلم طاقت نمی‌آورد موقع بازی و

دویدنشان در صحن از جلوی چشمم دور شوند. نمی‌شد به‌زور متوقفشان کرد. به‌خاطر همین، آنچه از من و پسرهایم در حافظه‌ی دمشق باقی مانده دویدن‌های سه‌نفره‌مان دورتادور صحن حضرت زینب علیها السلام است؛ مادری که انگار پایه‌پای بچه‌هایش کودکی می‌کرد، اما دردش غوغایی از این جنس بود که اگر زیانم لال بلایی از آسمان نازل شد، به‌موقع خودم را سپری‌چه‌ها کنم...

شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام مهمان حرم نوه‌ی سه‌ساله‌اش، رقیه خانم، بودیم. حرم حضرت رقیه علیها السلام از نظر موقعیت جغرافیایی وسط بازار شام و در میانه‌ی محله‌ی مسیحیان است. البته آن بخش از دمشق، که به دمشق القدیمه معروف است، باستانی‌ترین بخش شام است و در مجموع به دلایلی مانند تعطیلی بازار، تاریکی شهر به‌خاطر بی‌برقی بعد از غروب خورشید و حفاظت از مناطق باستانی و گردشگری - که در طول روز پذیرای بازدیدکنندگان هستند - هر شب نیم ساعت بعد از اقامه‌ی نماز مغرب بسته می‌شود. اما شب‌های شهادت تا دو سه ساعت دیرتر هم باز نگهش می‌دارند تا مراسم برگزار شود. چیزی هم که توجه آدم را حسابی به خود جلب می‌کند این است که مردم دمشق به تعطیلی زودهنگام حرم عادت دارند و این شب‌ها در حرم تا چشم کار می‌کند ایرانی می‌بینیم، انگار آمده باشیم حرم سیدالکریم علیه السلام. همه فارسی حرف می‌زنند و حتی مداح و روضه‌خوان و سخنران هم برنامه‌هایشان را به زبان فارسی اجرا می‌کنند. اصلاً انگار روضه‌ی حضرت زهرا علیها السلام و حضرت رقیه علیها السلام را باید با همان زبانی که با شنیدنشان قد کشیده‌ایم بشنویم تا به دلمان بنشیند. ظهر روز شهادت با بچه‌ها در محل اسکان بودیم، طبقه‌ی پنجم و آخرین ساختمان. شب قبلش در حرم حضرت رقیه علیها السلام حسابی دل سبک کرده بودیم و قرار بود شام غریبان را برویم حرم حضرت زینب علیها السلام. بچه‌ها توی اتاق کناری بازی می‌کردند و من پای لپ‌تاپ نشسته بودم و با نوای حاج مهدی رسولی، روضه‌ی شهادت مادر را گوش می‌کردم که آن اتفاق افتاد. اولش

از دور صدایی تیز به گوشم رسید که ثانیه به ثانیه بلندتر و نزدیک تر می شد. هنوز بروحشت شنیدن این صدا غلبه نکرده بودم که صدای جیغ بچه ها و «یا زینب!» بزرگ ترها از تمام پنجره ها توی خانه پاشید. پشت بندش تمام پنجره ها و دیوارها شروع کردند به لرزیدن. همه ی این ها در کمتر از سه ثانیه اتفاق افتادند و من حتی فرصت نکردم به بچه ها برسم. قلبم به معنای واقعی داشت از تپیدن می ایستاد. بچه ها وحشت زده و گریان خودشان را به من رساندند و پریدند توی بغلم. پاهایم به وضوح می لرزیدند و با اشک هایی که کنترلشان دست خودم نبود بچه ها را محکم به خودم می چسباندم و بریده بریده می گفتم: «یا رقیه... یا رقیه...!»

صدا دور شد (شاید ده ثانیه دورتر از قبل)، محمد مهدی یکی از پنجره ها را باز کرد و سرش را خم کرد که کوچه را نگاه کند. غریزه ی مادرانه ام هنوز خطر را رفع شده نمی دید. تمام توانم را جمع کردم و خودم را مثل تیر که بکشمش کنار. ناخودآگاه مغازه دارهایی که این چند روز بود همه وسط کوچه بودند و بودند روی سه چهار دختربچه هر روز داشتند توی کوچه بازی



پدر-فرزندی بینشان نیست، ولی در لحظه ی عبور موشک از روی محله، بچه ها را زیر پروبال گرفته بودند، مثل مادری که بچه هایش را در آغوش می گیرد تا هر بلایی قرار است نازل شود به او بخورد نه به بچه ها. صدای موشک کاملاً از بین رفت و مغازه دارها هر کدام سمت مغازه ی خودشان برگشتند و بچه ها بازی را از سر گرفتند، انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته. سرم را برگرداندم و دیدم محمد حسن و محمد حسین من هم برگشته اند سر بازی خودشان. اما من به این صداها و این اوضاع عادت نداشتم. همان جا پای پنجره خشک شده بودم و با چشم هایم دنبال نشانه ای از انفجار می گشتم. محمد مهدی با یک لیوان آب قند کنار پنجره آمد، با پشت دست اشک هایم را پاک کرد و گفت: «تموم شد، مامان! چیزی نیست، این رو بگیر.» اما مگر من آرام می گرفتم؟ خیالم از بچه ها راحت شده بود، اما می ترسیدم و فکر





می‌کردم اگر موشک بعدی بیايد و رد نشود چه؟ اگر صاف بخورد توی ساختمان ما چه؟ اگر بچه‌هایم زیانم لال....

محمد مهدی رشته‌ی افکارم را پاره کرد: «از بابا خبر گرفتی؟» نفسم، که تازه داشت بالا می‌آمد، دوباره توی سینه حبس شد. سیمکارت سوری که نداشتم. در پیام‌رسان برایش نوشتم: «کجایی؟» و وقتی دو تیک روی پیامم ننشست، به لرزه افتادم. «خدایا! دلم امنیت تهران خودمان را می‌خواهد. اصلاً تحمل این همه ناامنی و دل‌شوره را ندارم...» کمی بعد، قبل از اینکه پدر بچه‌ها را پیدا کنم، در اخبار رسانه‌های ایرانی خواندم: «دقایقی قبل فرودگاه دمشق هدف اصابت دو موشک اسرائیلی قرار گرفت. این حادثه هیچ مجروح یا شهیدی به دنبال نداشت.» نفسی از سر آسودگی کشیدم. حداقل می‌دانستم همسرم در جایی زیر آسمان همین شهر دارد نفس می‌کشد و حتماً شرایط گوشي دست گرفتن ندارد. اما تا برگردد خانه، هزار بار دیگر مردم و زنده شدم.

دو سه روز بعد از آن اتفاق، درست لحظه‌ای که از گیت خروجی فرودگاه امام خمینی تهر رد شدم و به پدرم رسیدم، خودم را توی آغوشش پرت کردم و شروع کردم بلندبلند گریه کردن. بابا، متعجب از رفتار من، به گرمی در آغوشش نگهم داشت و زیر لب پرسید: «چی شده، بابا جان؟» بدون اینکه خودم را از او جدا کنم، گفتم: «جنگ خیلی ترسناک است، بابا. هیچ بچه‌ای حقش زندگی در شرایط جنگی نیست. هیچ مادری حقش این نیست که با چشم باز و ترس از موشک شب را صبح کند.» بابا هم چشم‌هایش تر شد و جوری که بشنوم گفت: «اللهم عجل لولیک الفرج!»

السلام علیک یا ابا عبد الله

سلام
کتاب آثار الباقیه عن القرون
الخالیه رو می خواستم!



کتاب مناسب سن خودمان
را از کتابخانه امانت بگیریم.

مامان! چرا با کتابی که از
کتابخانه گرفتم
ترسی درست کردی؟!



اگر کتابی را امانت گرفته ایم،
خانواده را هم مطلع کنیم که
مواظب آن باشند.

آداب امانت گرفتن

هر چیزی آدابی دارد. امانت گرفتن
کتاب از کتابخانه هم برای خودش
آدابی دارد که باید آن را رعایت کنیم.

این ها رو
از کجا آوردی؟



بدون اجازه ی کتابدار، کتابی
را از قفسه خارج نکنیم.

از قفسه برداشتم.
گفتم دیگه به
شما زحمت ندم!



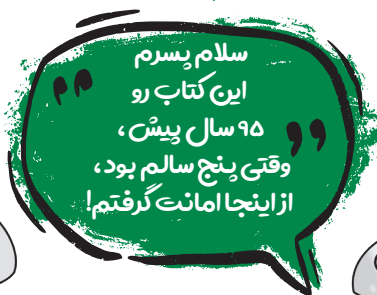
۴

این کتاب رو از کتابخونه
امانته گرفتیم.
هدیه می‌دم به تو!

کتابی را که امانته گرفته‌ایم
به شخص دیگری ندهیم.



کتاب از کتابخانه



سلام یسرم
این کتاب رو
۹۵ سال پیش،
وقتی پنج سالم بود،
از اینجا امانته گرفتیم!

سرموعد کتاب را
به کتابخانه برگردانیم.

۵



۹۳



هزهدرفید



کتاب کوچک آذربایجان شرقی

یادتان می‌آید قول دادیم در هر جلد از هدهد سفید یک ضمیمه داشته باشیم؟ اسرا طالعی، هستی رزمی، حنانه راستاد و سلوا طاهری ضمیمه‌ی جلد هجدهم هدهد سفید را تهیه کرده‌اند. کلی داستان جذاب، نمایشنامه، شعر و مصاحبه در صفحات بعدی منتظر شما هستند! پس زمان را از دست ندهید.

خوب است بدانید در تولید این ضمیمه حدود پنجاه نفر زحمت کشیده‌اند؛ از جمله خانم‌ها: رقیه عباسی، مهسا نقی‌زاده، سهیلا حسینی، فاطمه هوشیار، سهیلا صولتی، خدیجه صادق‌پور، مهسا یغمایی، معصومه احمدپور و آقایان: اسد بابایی، سیدهادی بنی‌فاطمه و مهدی سهراب‌زاده. ضمن قدردانی از این عزیزان، شما را به خواندن این بخش دعوت می‌کنیم.



آشنایی با سر دبیر و دبیران



اسرا طالعی، هفده ساله
عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

به نام خدا

من اسرا طالعی هستم، متولد هفده آبان ۱۳۸۵. اهل تبریزم، سرزمین شهریار و پروین. در حال حاضر، دانش‌آموز پایه‌ی یازدهم رشته‌ی علوم تجربی هستم. از کودکی علاقه‌ی زیادی به کتاب خواندن و نوشتن داشتم. وقتی وارد دبستان شدم، داستان‌هایی نوشتم. البته

در آن سال‌ها به اجرا هم علاقه پیدا کردم. با اجرای برنامه‌های صبحگاهی مدرسه شروع کردم و برای اجرای برنامه‌های بزرگ‌تر تلاش زیادی کردم. به شعر هم علاقه داشتم و برای پیدا کردن کتاب‌های شعر مناسب بارها خیابان انقلاب اسلامی را طی می‌کردم و هم‌زمان در مسابقات مختلف شرکت می‌کردم تا توانایی‌ام را بسنجم. چند بار در مسابقات مختلف رتبه کسب کردم و در مسابقه‌های مختلف داستان‌نویسی، چند جایزه‌ی استانی و کشوری دارم. چندبار هم به‌خاطر اجرای برنامه و تهیه‌ی پادکست جایزه گرفته‌ام. یکی از شیرین‌ترین تقدیرنامه‌هایم را وقتی دوازده ساله بودم در کتابخانه‌ی مرکزی تبریز گرفتم. این جایزه به‌خاطر ترویج کتاب بود. کتابخانه برای من فرصتی فراهم کرد تا بتوانم در راستای توانایی‌هایم گام بردارم. حالا برای حرفه‌ای شدن، مدارک مربی‌گری، اجرا و فن بیان گرفته‌ام و یکی از دغدغه‌هایم کار کردن برای کودکان عضو کتابخانه‌ها و فرهنگسراهاست. در جلد هجدهم هدهد سفید، به‌همراه دوستانم تلاش کرده‌ایم برای شما بنویسیم. امیدوارم از خواندن این ضمیمه لذت ببرید.



فرزادگیر

ضمیمه‌ی هد هد سفید



هستی رزمی، سیزده ساله

عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

سومین روز از روزهای پاییزی آذرماه، دختری متولد شد که دنیای پدر و مادرش بود. به خاطر همین اسمش را هستی گذاشتند. هستی در شش سالگی با عضویت در کتابخانه وارد دنیای تازه‌ای شد....

روزی که به کتابخانه پا گذاشتم، فکرش را هم نمی‌کردم یک روز این قدر به کتاب وابسته شوم. بوی کاغذ تازه در

نظم بهترین عطر بود و خواندن و نوشتن برایم هیجان‌انگیز. از سال ۱۳۹۴، در نشست‌های کتابخانه شرکت کردم و دوستان زیادی پیدا کردم. در کتابخانه، علاوه بر کتاب خواندن، با اجرای نمایش و گویندگی رشد کردم. دستی هم در قصه‌گویی و نقالی دارم و به فعالیت در حوزه‌ی فرهنگ و هنر علاقه‌مندم. در قصه‌گویی و نقالی مقام اول را به دست آوردم و در برخی مسابقات مثل مسابقه‌ی درس‌هایی از قرآن هم مقام آوردم. به نظر خودم، همه‌ی این اتفاق‌های خوب در زندگی‌ام از مسیر کتابخانه رقم خورد. حالا هم با کمک دوستان کتاب‌خوانم تلاش کرده‌ایم ضمیمه‌ای خواندنی برای شما تولید کنیم. پیشنهاد می‌کنم شما هم هرچه زودتر به کتابخانه بروید و عضو شوید؛ حتماً از لحظات زندگی‌تان بهتر استفاده خواهید کرد.

حنانه راستاد، هفده ساله

عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

من، حنانه راستاد، حدود چهار سال است که عضو کتابخانه هستم. عاشق کتاب و کتابخوانی‌ام و کتابخانه



آشنایی با سر دبیر و دبیران

پاتوق من است. گاهی افسوس می‌خورم که چرا زودتر با این فضای دلنشین آشنا نشدم. راستش را بخواهید، کتابخانه خیلی به من کمک کرده است تا بتوانم توانایی‌هایم را کشف کنم. معمولاً در مسابقات مختلفی که در کتابخانه برگزار می‌شد شرکت می‌کردم و جوایزی هم کسب کرده‌ام. مثلاً در پنجمین دوره‌ی جام باشگاه‌های کتاب‌خوانی در موضوع «نامه‌ای به نویسنده» برگزیده‌ی کشوری شدم یا در جشنواره‌ی نوجوان سالم در رشته‌ی نقاشی مقام اول را به دست آوردم. در المپیاد نانو، در دو سال متوالی، توانستم از مرحله‌ی اول عبور کنم و در حوزه‌های هنری، پژوهشی، تحصیلی، قرآنی و... مقام‌هایی دارم. همچنین در محور فعالیت‌های آزمایشگاهی در جشنواره‌ی نوجوان خوارزمی رتبه‌ی دوم ناحیه‌ای را کسب کردم. به ورزش هم علاقه‌مندم و در رشته‌ی کاراته رتبه‌ی دوم کشوری و رتبه‌های اول و دوم و سوم استانی را در کارنامه دارم. حالا با دوستان کتاب‌خوانم دور هم جمع شده‌ایم تا برای شما بنویسیم. دوست دارم این ضمیمه را بخوانید و لذت ببرید. راستی، ضمیمه‌ی جلد هفدهم هدهد سفید را خیلی دوست داشتم و به بچه‌های استان چهارمحال و بختیاری، به‌خاطر این همه تلاش و زحمت، خداقوت می‌گویم.

سلوا طاهری، هجده‌ساله

عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز



من سلوا طاهری هستم و از کلاس چهارم ابتدایی در کتابخانه‌ی ملی تبریز عضویت دارم. به علت علاقه‌ی فراوان به کتاب‌خوانی، همیشه یکی از اعضای فعال کتابخانه بوده‌ام. بیشتر اوقات فراغتم در نوجوانی با کتاب و کتاب‌خوانی گذشت. به حدی عاشق کتاب و کتابخانه و به‌خصوص بخش کودک و نوجوان کتابخانه هستم که جای همه‌ی کتاب‌ها را در تمام قفسه‌ها بلدم. یکی از خوبی‌های



فرزاد

ضمیمه‌ی هد هد سفید

کتابخانه حضور کتابداران و مسئولان باحوصله و کاربرد است که برنامه‌های مربوط به کودکان و نوجوانان را به خوبی برگزار می‌کنند. جلسات هفتگی کتاب‌خوانی از برنامه‌هایی است که به آن‌ها علاقه‌مندم و سعی می‌کنم در آن‌ها شرکت کنم. هیچ‌وقت مسئولان یک بخش را دست کم نگیرید، آن‌ها می‌توانند باعث شوند به کاری تشویق شوید یا از کاری بدتان بیایید. خوشبختانه کارکنان کتابخانه‌ی مرکزی تبریز افرادی حرفه‌ای هستند.

اوقات فراغت من هنوز هم با خواندن کتاب سپری می‌شود. کتاب‌های فانتزی و علمی‌تخیلی و ترسناک و جنایی برایم جذابیت خاصی دارند. آر.ال. استاین، دارن شان و آگاتا کریستی از نویسندگانی محبوبم هستند. علاقه‌ی خاصی به مجموعه‌های چندجلدی دارم، مثلاً مجموعه‌های هفت جلدی آرتیمس فاول، پانزده جلدی در جست‌وجوی دلتورا و دوازده جلدی سرزمین اشباح را خوانده‌ام. در جلد هجدهم هد هد سفید به همراه دوستانم قرار است برای شما بنویسیم.

رقیه عباسی

کارشناس ترویج کتاب‌خوانی و امور فرهنگی اداره کل کتابخانه‌های عمومی استان آذربایجان شرقی

شهر تبریز است و جان قربان جانان می‌کند

سرمه‌ی چشم از غبار کفش مهمان می‌کند

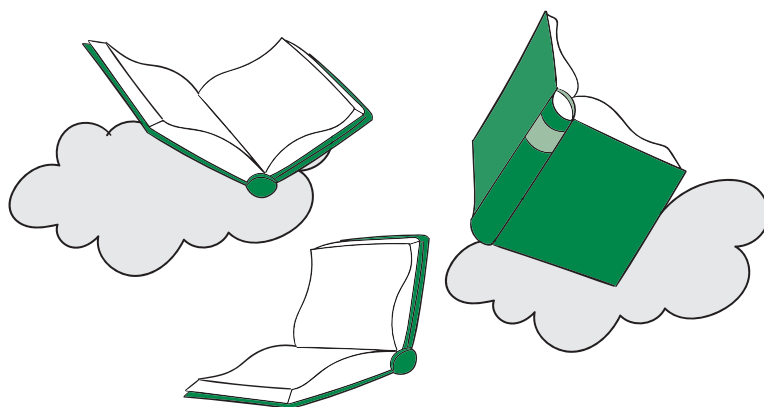
مهر ماه ۹۴، برگ‌های زرد و نارنجی خیابان‌ها با قلم سحرآمیز خدایی رنگ‌آمیزی شده بودند و بوی فرح‌انگیز باران ریه‌ها را نوازش می‌کرد. اولین روز کاری من در کتابخانه بود. در محوطه‌ی دل‌باز کتابخانه نفس عمیقی کشیدم و به آرزوهایم فکر کردم، آرزوهایی از جنس



کتاب. با خودم عهد بستم فضای کتابخانه را پر از هیاهوی بچه‌ها کنم تا کتابخانه جایی برای گذراندن لحظات خوش بچه‌ها باشد، روی دیوارهایش نقاشی‌های رنگارنگ نقش ببندد، صدای قصه‌ها طنین انداز شود، بچه‌ها شعر بخوانند و لذت ببرند....

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم روز به روز بر تعداد مراجعان کودک کتابخانه اضافه شده و این به خاطر همت همکارانم است. راستش در این شغل خستگی نمی‌شناسم. وقتی لبخند پرمهر بچه‌ها را می‌بینم، انرژی می‌گیرم. بچه‌ها مرا «خانم کتابخانه» صدا می‌زنند و من چقدر احساس شغف و شادی می‌کنم. روزهای چهارشنبه برای قصه‌گویی و نقاشی از بچه‌ها دعوت می‌کنم. حال و هوای جلسه‌ی قصه‌گویی وصف‌کردنی نیست. بچه‌ها با ذوق و شوق تا آخر قصه همراه می‌شوند.

یادم هست وقتی کارشناس فرهنگی استان شدم، به خودم قول دادم برای خدمت به مردم شهرم به‌ویژه بچه‌ها تا آنجا که در توان دارم تلاش کنم. می‌دانستم که نویسندگان، هنرمندان، نخبگان و بسیاری دیگر از انسان‌های بزرگ از دل همین کتابخانه‌ها برخاسته‌اند و من می‌توانم به بالیدن انسان‌های بزرگ کمک کنم. در جلد هجدهم هدهد سفید، به‌همراه همکارانم و نیز کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای استان آذربایجان شرقی، مسئولیت تدوین ضمیمه را بر عهده داریم. همگی این دوستان در تهیه‌ی این ضمیمه زحمت زیادی کشیده‌اند. خوشحالیم که ضمیمه‌ی جلد هجدهم هدهد سفید ساعاتی میهمان چشم‌های شما می‌شود.





کتاب

امیرحسین پورعزیز، هفده ساله
عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

از آن زمان که مرا یار مهربان شده است
نهال علم مرا مثل باغبان شده است
چه حرف‌های نگفته که در گلو دارد
چه رازها که درون دلش نهان شده است
همیشه هم‌سخن لحظه‌های تنهایی‌ست
شب سکوت مرا او ترانه خوان شده است
چه‌ها که آمده و رفته‌اند در تاریخ
کتاب مانده و میراث جاودان شده است
بیا دوباره به این آشنا سری بزنیم
در این زمان که بشر غرق این و آن شده است





نور قرآن خاموش شدن نست

میثم اسدیپور، دوازده ساله

معرفی: من دانش آموز پایه ی هفتم دبیرستان میثاق مکتب الحسین علیه السلام تبریز هستم. یکی از دغدغه هایم تلاوت قرآن است و اکنون در کلاس های قرآنی و تخصصی مؤسسه ی قرآن و عترت علیه السلام نور تبریز شرکت می کنم و هم زمان زبان آموز ترم پنج زبان انگلیسی در کانون فرهنگیان تبریز هستم. اخیراً هم به مطالعه ی کتاب های مربوط به دفاع مقدس و زندگینامه ی شهیدان علاقه مند شده ام.

شروع قرائت قرآن کریم: مشوق اصلی ام در تلاوت قرآن کریم پدر و مادرم بودند. در هشت سالگی در فرهنگسرای الغدیر با مربیگری سرکار خانم وحید، روخوانی و روان خوانی را شروع کردم و در طول سه ماه توانستم این دوره را به پایان برسانم. خانم وحید، که از لحن و صدای من به هنگام قرائت خیلی خوششان آمده بود، بنده را به استاد حسن نجف خانی معرفی کردند که با من قرائت کار کنند و من در عرض نیم سال توانستم با لحن استاد عبدالباسط و استاد شحات محمد انور در قرائت به پیشرفت چشم گیری برسم و با



فرزاد

۱۰۲

اعتماد به نفس در برنامه‌های مدرسه داوطلبانه قرآن تلاوت کنم.

ادامه‌ی فعالیت‌های قرآنی: وقتی پایه‌ی سوم ابتدائی بودم، در مسابقات ناحیه‌ای قرائت شرکت کردم و توانستم رتبه‌ی اول را کسب کنم. لازم به ذکر است که در ایام همه‌گیری ویروس کرونا نیز با استاد نجف‌خانی به صورت غیرحضوری کار و تمرین می‌کردم. بعد از آن دوره، با معرفی یکی از دوستان مادرم به دارالقرآن حسین بن علی علیه السلام رفتم و با استاد عادل مهدوی کار کردم؛ همچنین در این مدت عضو گروه تواشیح نور شدم. در طول پنج ماه فعالیت مستمر در آن دارالقرآن، در برنامه‌های زیادی حضور یافتم. سپس برای اینکه بتوانم حفظ قرآن را نیز شروع کنم، وارد دارالقرآن امام صادق علیه السلام تبریز شدم و با مربیگری استاد دکتر رسول آزمایش شروع به حفظ کردم و در مدت هشت ماه هم‌زمان با ادامه‌ی تحصیل توانستم سه جزء از قرآن کریم را حفظ کنم. به تدریج انگیزه‌ی زیادی پیدا کردم و به جلسات عمومی تلاوت یکی از استادان قدیمی و پیشکسوت استان به نام استاد دکتر مجید باوردی راه یافتم و از محضر ایشان آموختم. کیفیت قرائت و لحن و صوت من روز به روز بهتر شد.

حضور در مسابقات: با افزایش انگیزه و اعتماد به نفس، در مسابقات شرکت کردم. بعد از حدود یک و نیم سال کار و تلاش فراوان، در اسفند ماه ۱۴۰۱ در مسابقات استانی مسجد حکم آباد تبریز مقام سوم، در مسجد امام علی علیه السلام رشدییه مقام دوم استانی، در مسابقات آل طاهها در امام زاده دال و ذال تبریز مقام اول استانی و در مسابقات رضوی مقام سوم را کسب کردم. همچنین در بهار ۱۴۰۲ در مدرسه مقام اول ناحیه‌ای را به دست آوردم. با شرکت در جلسات و محافل مختلف، موفق به اخذ لوح تقدیرهایی از دست بزرگان استان از جمله امام جمعه‌ی شهید تبریز، حاج آقا آل‌هاشم، شدم. با کمک پروردگار متعال و استادان گرانقدرم در رشته‌ی قرائت تقلیدی استاد مصطفی اسماعیل، به مقام اول در بین قاریان زیر هجده سال استان آذربایجان شرقی دست یافتم. اکنون هم که در پایه‌ی هفتم مشغول تحصیل هستم، به امید خدا در مسابقات دانش‌آموزی که در سطح ناحیه‌ای و استانی و کشوری در حال برگزاری است شرکت کرده‌ام.

دلایل موفقیت: مهم‌ترین و اصلی‌ترین دلیل موفقیت‌هایم را اول لطف و عنایت پروردگار مهربان و بعد حمایت‌های فراوان پدر و مادر عزیزم و سپس کمک استادان گران‌قدم می‌دانم.



بهترین هدیه

زهرا یوسفی، عضو کتابخانه‌ی عمومی شمیم کوثر مرند



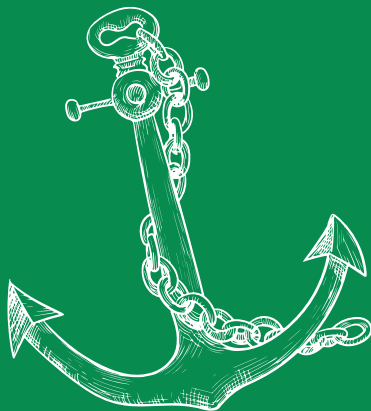
با چشمانی پر از اشک، زیر پتویم می‌روم. باورم نمی‌شود امسال هم نتوانسته‌ام برای روز تولد مادرم چیزی برایش بخرم. تا وقتی پدرم زنده بود، با توجه به وضع مالی‌مان، حداقل می‌توانستم هدیه‌ی کوچکی برای مادرم بخرم، اما از وقتی پدرم آسمان را به زمین ترجیح داد، دیگر برای مامان هدیه نخریدم. نه که نخواهم، نتوانستم....

همیشه پس اندازهایمان خرج داروهای برادر کوچک‌ترم می‌شود. آخر او بدن ضعیفی دارد و اکثر اوقات سرما می‌خورد. با وجود این دلم می‌خواست جای او بودم. وقتی یک‌ساله بود، پدرم را از دست دادیم و خاطره‌ای از پدر ندارد که ناراحتش کند. اما من چهار سال است که غم نبود او را در تک‌تک لحظه‌های زندگی‌ام حس می‌کنم. شب‌ها هنگام نماز، صدای گریه‌ی مادرم را می‌شنوم که یواشکی دارد با خدا حرف می‌زند. او همیشه تظاهر به شادی می‌کند، اما خبر دارم چگونه با سخت کار کردن در خانه‌ی دیگران در تلاش است خرج زندگی‌مان را تأمین کند. حالا فردا که روز تولد مادر است، چگونه می‌توانم به چشمان زیبایش نگاه کنم، در حالی که حتی هدیه‌ای کوچک برای او نگرفته‌ام. با این افکار به خواب می‌روم، اما نصفه‌شب دوباره بیدار می‌شوم و یواشکی از اتاقم بیرون می‌روم. مادرم در اتاق برادرم خواب است. نزدیکش می‌شوم. دوست دارم دست‌هایش را بگیرم و شُربخویم توی بغلش، اما دلم نمی‌آید بیدارش کنم. برمی‌گردم که یک‌دفعه مادرم با صدایی آهسته صدایم می‌کند. خوشحال می‌شوم که بیدار است. رو می‌چرخانم و به طرفش می‌روم. دستش را می‌گیرم و به پینه‌های دستش بوسه می‌زنم. با صدایی لرزان می‌گوید: «دوستت دارم.» و جواب می‌شنود: «من هم دوستت دارم، مامان.» بغلش می‌کنم حالا می‌دانم گاهی در آغوش گرفتن و عشق ورزیدن بهترین هدیه است تا بداند همیشه به یادش هستم.



فرزاد

۱۰۳



ناخدا یسنا!

یسنا سادات یزدانی، نه‌ساله

عضو کتابخانه‌ی عمومی آیت‌الله شهید مدرس بناب

کلاس سوم بودم که برای اولین بار به کتابخانه رفتم. تابستان بود. به همراه مادرم برای عضویت وارد کتابخانه‌ی عمومی شدیم. خانم کتابدار خیلی خوش اخلاق و مهربان بود. کتابخانه، برخلاف تصور من، بخش مخصوص کودکان داشت که خیلی عالی طراحی شده بود. انواع بازی‌های فکری و کلی کتاب آنجا بود که ما بچه‌ها می‌توانستیم ساعت‌ها از آن استفاده کنیم. همان روز با راهنمایی خانم کتابدار، اولین کتاب را از کتابخانه امانت گرفتم. اسم کتاب این بود: من ناخدا هستم!

شروع به خواندن کتاب کردم.

یک‌دفعه پریدم داخل

شدم. دریا طوفانی

موج‌ها گیر کرده

هم روی عرشه‌ی

گریه هم با ما

خلاصه از میان

آرام شد و ما مشغول

انداختم و کمی بعد،

فهمیدم یک ماهی بزرگ

گرفته‌ام. ماهی داشت من را به سمت دریا می‌کشید. یکهو داد زدم.

داختم داخل دریا می‌افتادم که... مادرم صدایم کرد و از دنیای قصه بیرون پریدم.

آن کتاب پایان خوبی داشت و من خیلی لذت بردم. راستش را بخواهید، ناخدای

کشتی بودن خیلی لذت دارد.

چه اسم جالبی! با خوشحالی

وقتی کتاب را می‌خواندم،

قصه و ناخدای کشتی

بود و من وسط

بودم. چند نفر دیگر

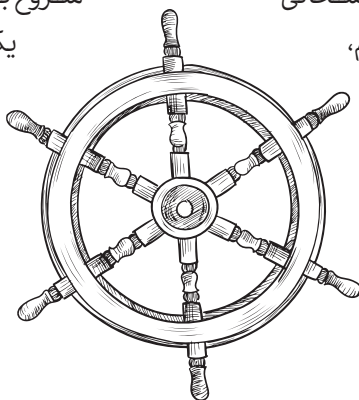
کشتی بودند. یک

هم‌سفر شده بود.

طوفان گذشتیم. دریا

ماه‌گیری شدیم. قلاب

یک ماهی به قلاب گیر کرد،



قلبی از جنس طلا

هستی نجفی
عضو کتابخانه‌ی آیت الله نجفی
شهرستان اهر



روزی روزگاری دختری بود که نقاشی‌های زیبایی می‌کشید. لیلیا هر بار یک تابلوی جدیدی نقاشی می‌کرد و نقاشی‌هایش را بی‌نهایت دوست داشت. همین عشق باعث شده بود تابلوهای دخترک جادویی باشند. یکی از روزها یک نقاشی جدید در مورد دوستی کشید. لیلیا دو تاربات را به تصویر کشید که اسم یکی ژان بود و اسم دیگری ادوارد. شب شد. لیلیا نقاشی را تمام کرده بود و رفت تا بخوابد. توی تابلوی نقاشی، مردی به نام نیکو وجود داشت که مخترع بود و ربات‌های زیادی ساخته بود، اما دو تا از آن‌ها برای خودش کار می‌کردند. ژان رباتی بود که خیلی کهنه شده بود و چرخ‌دنده‌هایش صدای تلق و تلوک می‌دادند. کار ژان کاشتن گل و تزئین باغچه‌ی نیکو بود. ادوارد هم به ماهی‌های آکواریومی رسیدگی می‌کرد.



فرز فرید

۰۶

بدن ادوارد زیر نور آفتاب برق می زد. ژان از پنجره‌ی توی خانه داشت به ادوارد نگاه می کرد و به این فکر می کرد که برای ادوارد یک گلدان با گل های زیبا درست کند و به او کادو بدهد. اما ادوارد دقیقاً همان لحظه داشت به این فکر می کرد که وقتی ژان از پله ها پایین می آید، پاهای دراز آهنی اش را جلو ببرد تا او زمین بخورد. وقتی ادوارد می دید با اینکه ژان یک ربات زنگ زده است نیکو او را بیشتر دوست دارد، حسادت می کرد.

در یکی از روزها که ادوارد داشت در خیابان راه می رفت، یک دفعه غار عجیبی را دید. وارد غار شد. غار تاریک بود. او چراغ چشم هایش را روشن کرد. چیزی را که می دید باور نمی کرد: یک دنیای دیگر! واقعاً حیرت آور بود. ادوارد از درون تابلوی نقاشی وارد اتاق لیلیا شد. توی اتاق این طرف و آن طرف می رفت و باز هم برای نابودی دوستش نقشه می کشید. یک دفعه چیزی به ذهنش رسید. ادوارد فوراً وارد تابلو شد و به خانه رفت. تا صبح منتظر ماند و وقتی صبح شد، سراغ ژان رفت و به او پیشنهاد کرد با هم به گردش بروند. ژان، که از نقشه‌ی ادوارد خبری نداشت، قبول کرد. آن ها با هم به طرف غار رفتند و وقتی به غار رسیدند، ادوارد به ژان گفت که داخل غار برود. ژان داخل غار رفت و ادوارد فوراً سنگی را جلوی در غار گذاشت و فرار کرد. ژان توی غار فریاد می زد و کمک می خواست، اما بی فایده بود. ژان از تاریکی می ترسید و سال ها بود چراغ هایی که نیکو برایش ساخته بود خراب شده بودند. ژان کمی جلوتر رفت و وارد اتاق لیلیا شد، داشت به لیلیا نگاه می کرد. او تابه حال چنین چیزی ندیده بود. لیلیا خیلی واقعی بود. او چشم هایش را باز کرد و ژان را دید. وای! خدای بزرگ! نقاشی زنده شده بود.

ژان ماتش برده بود. نمی دانست باید چه کار کند تا لیلیا نترسد. ژان به لیلیا گفت: «از من نترس، من یک ربات هستم و از تابلو بیرون آمده ام.» لیلیا به تابلو نگاه کرد و دید که یکی از ربات ها نیست. بعد نگاهی به ژان انداخت. لیلیا از هیجان نمی دانست چه باید بگوید. لیلیا پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟ چرا اینجا آمدی؟» ژان همه‌ی ماجرا را تعریف کرد و از او خواست کمکش کند تا به دنیای خودش برگردد. لیلیا به فکر فرو رفت. یک دفعه چیزی به ذهنش رسید. قلم مو هایش را برداشت و سراغ تابلو رفت. لیلیا ادوارد را از روی تابلو با پارچه پاک کرد و ربات دیگری کشید. رباتی که ظاهرش زیاد خوب نبود، اما قلبی از جنس طلا داشت، درست مثل ژان...

داستان با الهام از یکی از تابلوهای نقاشی هنرمند نوجوان هستی نجفی متولد ۱۳۸۶/۱۲/۰۳ نوشته شده است. هستی عضو کتابخانه‌ی عمومی آیت‌الله نجفی شهرستان اهر است و تاکنون موفق به دریافت جوایز زیادی شده است. دریافت نشان طلا و دیپلم افتخار از مسابقه‌ی بین‌المللی نقاشی اربعین (۱۴۰۰)، دریافت نشان برنز از مسابقه‌ی نقاشی لنو هیکاری ژاپن (۱۴۰۱)، نفر اول ششمین جشنواره‌ی کشوری رؤیای کهکشانی (۱۴۰۱)، برگزیده‌ی مسابقه‌ی کشوری نقاشی پژوهشگاه رویان با موضوع کرونا (۱۳۹۹)، دریافت تندیس و لوح سپاس از دانشگاه شهید بهشتی و یونسکو برای نقاشی کودک و نوجوان به مناسبت روز جهانی محافظت از محیط زیست و حفاظت از اقیانوس‌ها (۱۳۹۹) و ده‌ها مسابقه‌ی استانی و کشوری دیگر از موفقیت‌های این هنرمند نوجوان‌اند.



رادیو دهدد



فرزاد زعفرانی

آواز رودخانه

زینب موسوی، پانزده ساله، عضو کتابخانه عمومی آیت الله نجفی اهری، شهرستان اهر

خداوند آفریده‌های بسیاری دارد که تقریباً از محدوده‌ی شمارش انسان خارج‌اند؛ مثل برف‌های کوهستان‌ها، آب‌های رودخانه‌ها، بارش ابرهای پاییزی و...

همه‌ی آفریده‌های خدا به یکدیگر پیوسته‌اند، دانه‌های درختان برف ذوب و به آب‌های گوارا تبدیل می‌شوند و باز به جمع آب‌های رودخانه می‌پیوندند که از میان جنگل‌های سبز و فصل‌های رنگارنگ عبور می‌کند. آب‌های رودخانه با خاک، که بخشی از وجود کروی زمین است، همراه می‌شوند. گاه راه‌ها پرپیچ و ناهموار است، اما خرده‌سنگ‌ها و خاک‌هایی که در زیر رودخانه در حال حرکت‌اند راه را کمی برای رودخانه هموار می‌کنند. رودخانه مهربان‌تر از یخ‌های زمستانی است. یخ‌ها سکوت می‌کنند و هوای سرد خاصی به وجود می‌آورند. اما رودخانه گویی آواز دل‌نشینی می‌سراید.

من این آهنگ آرام‌بخش را زمانی شنیدم که برای تحقیق درباره‌ی گذر رودخانه رفته بودم. در اولین قدمم به جنگل، با رودخانه‌ای کوچک روبه‌رو شدم. دلم می‌خواست دوست و هم‌سفر رودخانه شوم، اما حیف که زبان رودخانه را نمی‌دانستم. کمی در کنارش قدم زدم و به آوایش گوش دادم. فهمیدم که زبان رودخانه همین آهنگ زیبایی است که در هر سفرش برای خاک می‌خواند و این آهنگ‌ها از زبان ریشه‌ها به گوش درختان می‌رسد. به همین دلیل، خاک همانند رودخانه مهربان است و گیاهان خوش‌رنگ و خوش‌بویی در خود می‌پروراند.

برایم ثابت شد که آفریده‌های خدا به هم پیوسته هستند. با چشم‌های خودم دیدم که برف‌ها به خاطر گرما ذوب می‌شوند و رودخانه به خاطر سرما یخ می‌زند و باز همین رودخانه به خاطر شاد شدن موجودات دیگر آواز می‌خواند. آوازش از ذهن درختان، خاک و گیاهان گوناگون پاک نمی‌شود. من هنوز فکر می‌کنم رودخانه زبان خاصی دارد و هر بار که مهمان جنگل می‌شوم، به دنبال زبان رودخانه در بند بند آفریده‌های خدا هستم.



«به زیباترین چیزی که در دستانش داشت خیره شده بود. محال بود آن را از دست بدهد. چطور آن را پیدا کرده بود؟ از کجا آورده بود؟ نمی‌دانست. کمی به آن سیب سرخ خیره شد. در یک لحظه سیب را روبه آن‌ها گرفت و گفت: بچه‌ها، بیایید، این سیب مال شما. چشم‌هایش را بست و در همان کوچی تاریک چشم انتظار طلوع خورشید ماند....»

خورشید؟ وای! دیر شد. کتابم را بستم و زود راهی شدم. نگاهم به درختانی افتاد که از کنارشان عبور می‌کردم. درختانی که مرا به فکر فرومی‌بردند، فکریک سیب، سیبی سرخ مثل یاقوت. اما در کنار مدرسه‌ی ما درخت سیبی وجود نداشت. موقعی که به کلاس رفتم، معلم شروع کرد به درس دادن. حتی در حین درس خواندن هم دلم پیش کتاب داستانم بود. آن کتاب را چند بار خوانده بودم و می‌دانستم پایانش چیست. همین‌که زنگ خورد، دست دوستم را گرفتم و به حیاط مدرسه رفتیم. در کنار درخت‌ها روبه دوستم کردم و گفتم: «می‌خواهم یک هدیه بهت بدهم.»

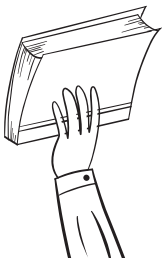
گفت: «چه هدیه‌ای؟»

لبخند زدم و کتابم را به او دادم. چشمانش برق زد. کتاب را گرفت و گفت: «امانت دادی دیگر؟!» گفتم: «من خواندمش و دیگر نمی‌خواهمش. هدیه می‌دهمش به تو. بخوانش و وقتی تمامش کردی، بده به یکی دیگر که بخواند.»

دو سال بعد، دیگر من آن بچه‌ی کوچولو نبودم. قد کشیده بودم و در مدرسه دیگری مشغول تحصیل بودم. یک روز در مدرسه یکی از دوستانم کتابی به من داد و گفت: «نصف این کتاب مال توست و نصف دیگرش مال یکی دیگر! بخوانش و به یکی دیگر بده.»

با دیدن کتاب، حسابی تعجب کردم. همان کتابی بود که دو سال پیش به دوستم داده بودم. معلوم نبود در این دو سال مهمان چند جفت چشم شده و حالا دوباره پیش خودم برگشته بود. وقتی داشتم از مدرسه برمی‌گشتم، در راه دختر کوچولویی را دیدم که بازی‌کنان به خانه برمی‌گشت. کتاب را سمتش گرفتم و گفتم: «دوست داری کتاب بخوانی؟» با دیدن نقاشی‌های روی جلد کتاب خوشحال شد و گفت: «آره. کی بهت پس بدهم؟»

گفتم: «من آن را خوانده‌ام. تو هم بخوان و بعد بده به یکی دیگر....»





تازه از تخم بیرون آمده بودم. فکر کنم یک ساعتی می‌شد.

اولین چیزی که دیدم مادرم بود.

قرار بود پره‌ایم که قوی‌تر شدند، پرواز کنم.

یک روز که توی لانه تنها نشسته بودم، یک دفعه گریه‌ای سیاه با چشم‌هایی که برق می‌زدند روی درخت پرید و چنگ انداخت به لانه. لانه خم شد و من از آن بالا افتادم. بین آسمان و زمین تصمیم گرفتم پرواز کنم. پر زدم و فرار کردم. رفتم و رفتم تا رسیدم به یک حوض زیبا. کلی کبوتر و گنجشک دور حوض نشسته بودند. به گنجشک گفتم: «اینجا کجاست؟»

گفت: «حرم.» بعد پرواز کرد و رفت.

کمی آن طرف‌تر یک گنبد طلایی بود. روی آن نشستم. کبوترهای دیگر هم بودند. آدم‌های مهربان برای کبوترها دانه می‌ریختند. مردم را دیدم که می‌روند و یک جایی را زیارت می‌کنند. از کبوترهای روی گنبد شنیدم که اینجا یک آدم خیلی مهربان دفن شده است که همه دوستش دارند. یکی از کبوترها گفت: «از امام رضا (ع) هرچه بخواهی بهت می‌دهد.»

پر کشیدم و رفتم روبه‌روی ضریح. گفتم: «من تازه با شما آشنا شدم. دلم برای مامانم تنگ شده. دوست دارم برگردم پیشش... کمکم می‌کنی؟»

بغض کردم و رفتم کنار حوض. یک دفعه مادرم را دیدم که آن اطراف پر می‌زد. داشت دنبال من می‌گشت. صدایش زدم. آمد و بغلم کرد. مطمئن بودم که امام رضا (ع) مادرم را به آنجا آورده است. کبوترها راست می‌گفتند. امام رضا (ع) خیلی مهربان است.



کفشدوز که کتابخانه

سلوا سیدی، ده ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی مرکزی تبریز



تابستان بود، فصل رسیدن زردآلوها. من درباغ به همراه کفشدوزک‌های دیگر بازی می‌کردم. روی درخت زردآلو قدم می‌زدم که چشمم به یک زردآلوی رسیده افتاد. پرواز کردم و به سمتش رفتم. می‌خواستم زردآلو را بخورم که ناگهان دست بزرگی به سمتم آمد و زردآلو را چید و در سبد گذاشت. من هم همراه زردآلو در سبد افتادم. درون سبد پر از زردآلو بود. در حال تلاش برای فرار بودم که ناگهان یک زردآلوی بزرگ درون سبد افتاد و من آنجا زندانی شدم. از لای سوراخ‌های سبد دیدم که سبدها را در ماشین بزرگی گذاشتند و ماشین حرکت کرد. بعد از تکان‌های بسیار، ماشین ایستاد. سبدها را برداشتند و یکی یکی در حیاط خانه‌ای بزرگ گذاشتند. دختر کوچولو، که او را زهرا صدا می‌زدند، دستش را برای برداشتن یک زردآلوی شیرین به سمت سبد دراز کرد و زردآلویی را که من رویش نشسته بودم برداشت. زهرا از دیدن من تعجب کرد، بعد برادرش، امیرعلی، را صدا زد. آن‌ها از دیدن من خیلی خوشحال شدند. کمی ترسیده بودم. اما زهرا و برادرش به خوبی از من مراقبت می‌کردند. آن‌ها خانه‌ی کوچکی برای من ساختند. روزها گذشت و من به آن خانه عادت کرده بودم، اما دلم برای دوستانم تنگ شده بود. زهرا که می‌دید من دلتنگ هستم، برایم کتاب می‌خواند. او هر روز می‌رفت و از کتابخانه‌ی نزدیک خانه‌شان کتاب امانت می‌گرفت و می‌آورد. من گوش دادن به قصه‌های کتاب را دوست داشتم. از طرفی دلم برای باغ و درختانش تنگ شده بود.

یک روز که زهرا به کتابخانه می‌رفت، من را هم با خودش برد. از در کتابخانه که وارد شدیم، حیاط بزرگی بود مثل باغ، پر از گل‌های زیبا و درختان بلند. احساس کردم به خانه‌ی خودم برگشته‌ام، خوشحال بودم. زهرا که دید من خیلی خوشحالم، با دست کوچکش من را روی یک گل صورتی زیبا گذاشت و گفت: "کفشدوزک کوچولو! حالا تو آزاد هستی، می‌توانی اینجا دوستان زیادی پیدا کنی و قصه‌های زیادی از کتاب‌های کتابخانه بشنوی." من به سمت درخت بلند لب پنجره پرواز کردم و به قصه‌ای که خانم کتابدار برای بچه‌ها تعریف می‌کرد گوش دادم، قصه‌ی یک جنگل بزرگ با کلی پرنده و حیوان. حالا خانه‌ی من یک باغ بزرگ است، پر از قصه‌های زیبا.



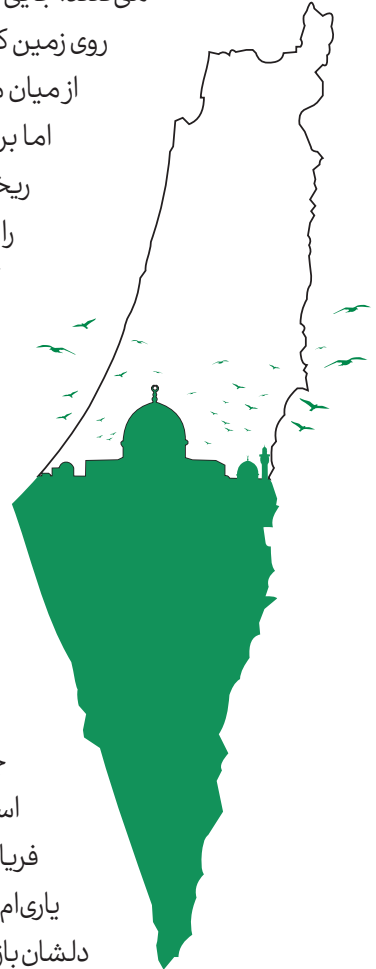
فرزاد

صدای غزه

زهرا محمدنائی، هفده ساله، عضو کتابخانه عمومی اوحدی مراغه‌ای

اینجا غزه است، نقطه‌ای روی زمین که صدها کودک و جوان و پیر، مرد و زن در آن زندگی می‌کنند. جایی که مثل هر جای دیگر دنیا مردم به غذا و آب و زندگی محتاج‌اند. جایی روی زمین که خاک دارد، آب دارد، نفس هم دارد، ولی امنیت ندارد....

از میان میدان‌ها و خیابان‌های غزه که عبور می‌کنم، خاک و سنگ می‌بینم. اما برخلاف هر جای دیگری که خاک و سنگ دارد، اینجا خاک و سنگ‌های ریخته شده روی زمین دارند با تو حرف می‌زنند. اگر گوش کنی، فریادشان را می‌شنوی. تکه سنگی که بعد از یک انفجار وحشتناک روی یک کودک چهارساله افتاده است از فریاد آن کودک می‌گوید. از خونی که آن را رنگین کرد می‌گوید. از گریه‌های بی‌وقفه‌ی مادر می‌گوید که چون نمی‌تواند سنگ بزرگ را از روی کودکش بردارد، به جای بچه‌اش سنگ را بغل کرده.... کمی جلوتر که می‌رویم، دیوار شکسته می‌بینیم. قبل از انفجار، اینجا مسکن خانواده‌ای بود. محل آرامش بود. حوزه‌ی امنیت بود. خانه بود! این دیوار خاطره‌ها در دل خود دارد. شاید کودکی نقاشی‌اش را روی آن چسبانده بود یا مادر بزرگی به آن تکیه کرده بود یا پدری تابلوی عکس خانوادگی‌شان را روی آن زده بود.... آن طرف‌تر تکه پارچه‌ای خونین می‌بینم. احتمالاً یک تکه از پیراهن کسی است. خوش سلیقه بوده و پیراهن چهارخانه‌ی ریز تن می‌کرده است. صدا را می‌شنوی؟ صدای نوزادی است که دنبال مادرش می‌گردد. فریاد می‌کشد.... آی! آدم‌ها...! صدای فریادها را می‌شنوید؟ گویی در کربلا کسی فریاد می‌زند: کسی هست تا یاری‌ام دهد؟ مردم این شهر کمک می‌خواهند، صلح می‌خواهند. بچه‌ها دلشان بازی، می‌خواهد. غافل از اینکه دنیا گرفتار بازی‌های سیاسی است.



سردار سرو قاسم



عاطفه محسنی، پانزده ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی اوحدی مراغه‌ای

همین طور که به دیوارزل زده بودم، فکری به سرم زد. عالی بود! باید همین کار را می‌کردم. زود از اتاقم بیرون آمدم و مامانم را صدا زدم: «مامان، مامان!»
«بله، دخترم.»

«می‌خواهم توی مسابقه‌ای که از طرف مدرسه به مناسبت سالگرد شهادت حاج قاسم سلیمانی برگزار می‌شود شرکت کنم. قرار است هرکس کاری کند. من هم تصمیم گرفته‌ام خلاصه‌ای از زندگی شهید سلیمانی را بنویسم.»
از مادرم خواستم کمکم کند. او هم چادرش را برداشت و با هم به کتابخانه‌ی نزدیک خانه رفتیم.

خانم کتابدار چند کتاب خوب درباره‌ی شهید سلیمانی به من معرفی کرد. آن کتاب‌ها را از کتابخانه امانت گرفتیم و به خانه آوردیم. قرار بود خواهرهایم در نوشتن زندگینامه‌ی حاج قاسم کمک کنند. بعد از شام، شروع به نوشتن تحقیقم کردم.

حاج قاسم سلیمانی در سال ۱۳۳۵ در روستای قنات ملک در استان کرمان متولد شد. از همان کودکی طعم تلخ فقر را با تمام وجود چشید. اما کسی خبر نداشت که در سال‌های نه‌چندان دور او خار چشم دشمنان خواهد شد. وقتی جنگ شد، حاج قاسم به جبهه رفت.



فرزاد

او در طول سال‌های دفاع مقدس با دشمنان این سرزمین جنگید. بعد از جنگ هم کارهای زیادی کرد. یکی از کارهای مهم او مبارزه با داعش بود. داعشی‌ها مردم بی‌گناه را می‌کشتند. آن‌ها حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کردند. حاج قاسم بچه‌ها را خیلی دوست داشت. بچه‌ها هم او را دوست داشتند. تا اینکه آن شب تلخ فرارسید. حاج قاسم در نیمه‌شب سیزدهم دی ماه به آسمان پرید. روز شهادتش همه‌ی بچه‌ها ناراحت بودند....

کتاب‌هایی که از کتابخانه امانت گرفته بودم اطرافم بودند. پدربزرگم یکی از کتاب‌ها را برداشت و گفت: «چه مرد بزرگ و مهربانی بود! جانش را فدای مردم کرد.»

پدرم گفت: «حاج قاسم وطن‌پرست و مردم‌دار بود. همه او را دوست داشتند.»

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم مامان افتاد.

آن شب تحقیقم را کامل کردم و فردا صبح به مدرسه بردم. قبل از اینکه دربارهی شهید سلیمانی تحقیق کنم، خیلی او را نمی‌شناختم. اما حالا فهمیدم که او چه انسان بزرگی بوده و چه کارهای بزرگی انجام داده است.

تحقیقم را به خانم کفاشی دادم، معلم پرورشی مهربانی که همیشه ما را به انجام کارهای مهم تشویق می‌کرد. مثل همیشه تشویقم کرد.

چند روز بعد، موعد اعلام نتایج بود. اسم من هم در بین برنده‌ها بود. خیلی خوشحال شدم. البته من قبل‌تر برنده شده بودم. از همان روزی که حاج قاسم را شناختم و دربارهی او چند کتاب خواندم برنده بودم. حالا من با یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان میهنم آشنا شدم و فهمیدم که برای سربلندی میهن باید همه کار بکنیم، «حتی گذشتن از جان».

لغات روز شهید

راز گل سرخ

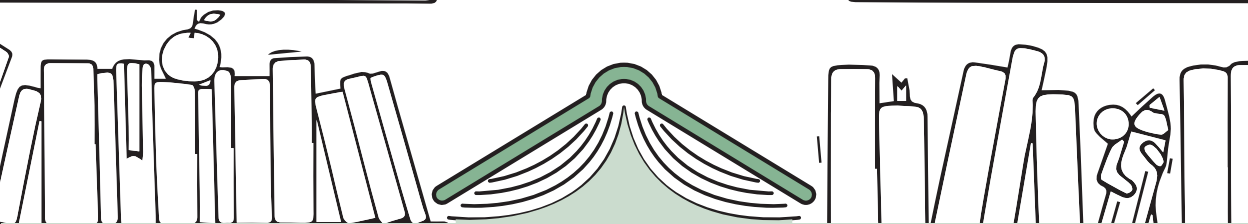
ساناز نجفی، نه‌ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی شهید بهشتی مرن



دردشتی بزرگ و زیبا، پروانه‌ای زندگی می‌کرد که بال‌های قشنگی داشت. پروانه آن‌قدر زیبا بود که پروانه‌های دیگر دشت دربارهی او همیشه صحبت می‌کردند و برخی هم به زیبایی او حسادت می‌کردند. هر روز صبح که خورشید از پشت کوه بیرون می‌آمد، پروانه از خواب بیدار می‌شد و صورتش را با شبنم گل‌ها خوب می‌شست، بعد می‌رفت و خودش را تماشا می‌کرد. او با غرور شاخک‌هایش را بالا می‌گرفت و دردشت پرواز می‌کرد تا بال‌هایش را به نمایش بگذارد. یک روز هنگام غروب که خورشید نورش را پشت کوه پنهان می‌کرد، پروانه‌ها به برکه گفتند کاری کند که پروانه خودش را نبیند. صبح روز بعد پروانه از خواب بیدار شد و مثل همیشه به سراغ برکه رفت تا خودش را تماشا کند. وقتی به برکه رسید، ناگهان برکه با کمک نسیمی که می‌وزید شروع به تکان خوردن کرد و موج‌های کوچکی روی خودش به وجود آورد. پروانه هرچه تلاش کرد نتوانست خودش را در آب ببیند. او از کار برکه بسیار ناراحت شد، اما مثل همیشه با غرور شروع به پرواز کرد اما هیچ‌کس دور او جمع نشد. به سراغ گل سرخ رفت. با دیدن گل سرخ، چشم‌هایش برق زدند، او از زیبایی آن گل تعریف کرد. گل سرخ گفت: «نباید از زیبایی من تعریف کنی. آنچه باعث زیبایی من شده گلبرگ‌هایم هستند.» گلبرگ‌ها گفتند: «نباید از زیبایی ما تعریف کنی، از برگ‌ها تشکر کن که نور خورشید را می‌گیرند و به ما غذا می‌رسانند و باعث خوش‌بویی و خوش‌رنگی ما می‌شوند.» برگ‌ها گفتند: «از ساقه تشکر کن که از ریشه آب و مواد لازم را می‌گیرد و به ما می‌رساند.» ریشه گفت: «باید از زمین تشکر کرد، چون من آب و مواد غذایی را از او می‌گیرم.» زمین گفت: «باید از خورشید تشکر کنی که با گرما و نور خود آب دریاها و اقیانوس‌ها را بخار می‌کند تا از ابرها برف و باران ببارد و گل‌ها رشد کنند.» یک‌دفعه خورشید گفت: «باید از خدا تشکر کنی، چون خالق تمام زیبایی‌های ما اوست.»



فرزین



کتابخانه‌گردی



در کتابخانه‌ی عمومی خواجه نصیرالدین طوسی مراغه

ابوالفضل صفری، یازده‌ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی خواجه نصیرالدین طوسی

سلام. امروز می‌خواهم کتابخانه‌ی خواجه نصیرالدین طوسی شهرم را به شما معرفی کنم. من از کودکی عضو این کتابخانه هستم. کتابخانه یک ساختمان دوطبقه است که در سمت چپ ورودی آن بخش کودک قرار دارد. به‌خاطر سلامتی و راحتی بچه‌ها، کف آن با فوم‌های رنگی و جذاب پوشیده شده است. سقف بخش کودک با آویزهای زیبا و رنگی تزیین شده است. در این بخش، میز و صندلی‌های رنگی مناسب برای بچه‌ها قرار دارد که از آن‌ها هم برای مطالعه استفاده می‌شود و هم برای نقاشی و خطاطی و درست کردن کاردستی.

دورتادور بخش کودک، قفسه‌های رنگی صورتی و آبی و سبز قرار دارد که کتاب‌های متناسب با این رده‌ی سنی در آن جا گرفته‌اند. پنجره‌ها با گل‌های کاغذی رنگی تزیین شده‌اند که جلوه‌ی زیبایی به این بخش داده‌اند.

روزهای پنجشنبه‌ی هر هفته کلاس‌های خطاطی و نقاشی و کاردستی در این قسمت دایر است و بچه‌ها هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کنند و هم کتاب‌های محبوب خود را با راهنمایی کتابداران انتخاب می‌کنند و به امانت می‌برند. مدت امانت چهارده روز است و کتابداران در صورت نیاز آن را تمدید می‌کنند.

در قسمتی از دیوار بخش کودک کتابخانه‌ی خواجه نصیر، نمونه‌هایی از کاردستی‌های بچه‌ها به چشم می‌خورند. در دیوار روبه‌روی پنجره هم نمونه‌های نقاشی‌های بچه‌ها دیده می‌شوند. اینجا بخش‌های دیگری هم دارد که بزرگ‌ترها می‌توانند از آن استفاده کنند. اگر دلتان خواست، می‌توانید با پدر و مادر خود به این کتابخانه بیایید.





در کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

بی‌تا محمدپور، سیزده‌ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی مرکزی تبریز

کتابخانه‌ی مرکزی تبریز، پس از کتابخانه‌ی تربیت، قدیمی‌ترین کتابخانه‌ی عمومی در استان آذربایجان شرقی است. این کتابخانه در سال ۱۳۳۵ تأسیس شده است. کتابخانه‌ی مرکزی تبریز، با شش هزار مترمربع محوطه و چهارده هزار مترمربع زیربنا، یکی از بزرگ‌ترین کتابخانه‌های عمومی ایران است و از لحاظ کتاب، منابع، نسخه‌های خطی و نفیس یکی از غنی‌ترین کتابخانه‌های کشور ماست.

کتابخانه دو ساختمان دارد و بخش کودک، که من از دوران کودکی در آن عضو هستم، در ساختمان اصلی و طبقه‌ی همکف است. بخش کودک بسیار جذاب طراحی شده و همیشه برنامه‌های متنوع فرهنگی از جنس کتاب در آن جریان دارد. در اینجا می‌شود کلی دوست کتاب‌خوان هم پیدا کرد. کارگاه‌های نقاشی، خطاطی، کاردستی، قصه‌گویی و... بخشی از فعالیت‌های فرهنگی کتابخانه‌ی مرکزی تبریز است. نشست کتاب‌خوان و معرفی کتاب از برنامه‌های محبوب من هستند که با شرکت در آن‌ها می‌توانم با کتاب‌های زیادی آشنا شوم. قفسه‌ی مربوط به کتاب‌های مناسب نوجوانان در طبقه‌ی اول واقع است. قفسه‌های این بخش با برچسب‌های زردرنگ مشخص شده‌اند و پر از کتاب‌های علمی، رمان، مذهبی، تکنولوژی و تاریخی‌اند. اعضا می‌توانند به صورت «قفسه باز» از آن کتاب‌ها استفاده کنند. در این بخش، استند جست‌وجوی کتاب هم هست که می‌توانیم با تایپ کتاب دلخواه از سامانه‌ی samanpl.ir آن را پیدا کنیم. من دلم می‌خواهد هرچه زودتر بزرگ شوم تا بتوانم از بخش‌های کم‌نظیر کتابخانه مثل بخش کتاب‌های نفیس و نسخه‌های خطی، که ارزش تاریخی زیادی دارند، بازدید کنم.



کلاس نجوم در کتابخانه!

ابوالفضل صفری، یازده ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی اوحدی مراغه‌ای

تابستان سال ۱۴۰۲ به کتابخانه‌ی عمومی اوحدی رفتم. کتاب‌های زیادی آنجا بودند. من بیشتر دوست داشتم کتاب‌های نجوم بخوانم. ولی تعداد این جور کتاب‌ها زیاد نبود. وقتی داشتم یک کتاب درباره‌ی نجوم از خانم کتابدار می‌گرفتم، فهرست کلاس‌های تابستانی کتابخانه به چشمم خورد. وقتی فهمیدم که کتابخانه کلاس نجوم دارد، خیلی خوشحال شدم و فوری در آن نام‌نویسی کردم.

کلاس از مرداد تا شهریور هفته‌ای یک جلسه به مدت یک ساعت برگزار می‌شد. استاد ما خانم مهندس پروین زنده‌دل بود. ما در این کلاس با صورت‌های فلکی و منظومه‌ی شمسی و پیدایش فصل‌ها و پیدایش شب و روز و خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی و تفاوت ستاره و سیاره و شهاب‌سنگ‌ها آشنا شدیم. همچنین در مورد منظومه‌ی شمسی و خسوف و کسوف، با کمک استاد، کاردستی درست کردیم.

شب ۲۲ شهریور ماه، به همراه بچه‌ها و استادمان و خانم کتابدار، برای رصد شبانه‌ی آسمان به رصدخانه‌ی مراغه رفتیم و در آنجا استاد جناب آقای دکتر عباس عباسی ما را با نحوه‌ی کار با تلسکوپ و رصد سیاره‌ها آشنا کردند. من پیشنهاد کردم یک ستاره‌ی کم‌نور را رصد کنیم. آن ستاره زحل بود. به نظر من نجوم هم علم است و هم سرگرمی. آن کلاس برای من خیلی خوب بود. روزهای خوبی را سپری کردم و کلی اطلاعات جدید درباره‌ی سیاره‌ها و ستاره‌ها به دست آوردم.

فرار از کتابخانه!

سحرمیرایی، دوازده ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی مولانا ایلخچی، شهرستان اسکو

کتاب "فرار از کتابخانه‌ی آقای لمونچلو" از جذاب‌ترین کتاب‌هایی است که خوانده‌ام. برخلاف آنچه از عنوان برمی‌آید، این کتاب انسان را مشتاق می‌کند تا به کتابخانه برود و با محیط آنجا آشنا شود. داستان از آنجایی شروع می‌شود که کایل وقتی سرگرم بازی با برادرش است، شیشه‌ی اتاق پدرش را می‌شکند. این بهانه‌ای می‌شود تا پدرش او را از بازی با رایانه منع کند. کایل، که علاقه‌ی زیادی به بازی رایانه‌ای دارد، حسابی تنبیه می‌شود. فردای آن روز، کایل در مدرسه با یکی از دوستانش که عاشق کتاب است موضوع را در میان می‌گذارد. دوست کایل درباره‌ی کتابخانه‌ی آقای لمونچلو صحبت می‌کند و او را تشویق می‌کند که به کتابخانه برود. کتابخانه‌ای که با همه‌ی کتابخانه‌ها متفاوت است. وارد شدن به این کتابخانه آسان است، اما خارج شدن از آن به این راحتی‌ها نیست! کایل وارد کتابخانه می‌شود و در طول داستان با ماجراهایی جالب درگیر است. اگر می‌خواهید بدانید در کتابخانه‌ی آقای لمونچلو چه گذشت، حتماً این کتاب را از یکی از کتابخانه‌های اطرافتان امانت بگیرید و بخوانید.



فرزفرزید

۲۰



کار فهرست‌نویسی و آماده‌سازی منابع کتابخانه‌ی تازه‌تأسیس را از ساعت نُه روز سه‌شنبه ۲۲ فروردین با همکارانم شروع کردیم. دوست داشتیم خیلی زود محوطه‌ی کتابخانه مملو از جمعیت شود.

شامگاه ۳۱ خرداد بود. همگی در تکاپو برای انجام کارهای باقی‌مانده‌ی افتتاح کتابخانه بودیم. در اولین روز تابستان، صبحگاه یکم تیر ۱۴۰۲ شمسی، با طلوع خورشید امیدبخش، کتابخانه مزین به نام سردار دل‌ها «شهید سپهد حاج قاسم سلیمانی»، همچون مرواریدی در دیار آذربایجان درخشد و با عنوان بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی استاندارد شمال غرب کشور و دومین کتابخانه‌ی بزرگ استان، با حضور وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی، دبیرکل محترم نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور و جمعی از مدیران کشوری و استانی، مورد بهره‌برداری قرار گرفت. این بهره‌برداری مقارن با «آیین اختتامیه‌ی دومین جشنواره‌ی دوسالانه‌ی قصه‌گویی» در شهر جلفا، منطقه‌ی آزاد ارس، بود و چه مدبرانه دو برنامه‌ی ملی در عالی‌ترین سطح و کیفیت برگزار شدند.

در آغازین روزهای فعالیت این کتابخانه، حضور باشکوه مردم، که مشتاقانه برای عضویت در کتابخانه صف کشیده بودند، غافلگیرمان کرد. این حضور تیتربریخی از خبرگزاری‌ها شد و سبب شد نغمه‌ی خوش عشق شهروندان شهر سهند به کتاب و کتاب‌خوانی در کل کشور پیچد.

دیدن سیل مشتاقانی که به کتابخانه می‌آمدند، صف‌هایی که کتاب‌خوانان از ایستادن در آن خسته نمی‌شدند و چهره‌هایی که در انتظار ثبت‌نام بودند لذتی به ما کتابداران می‌داد که باعث رفع خستگی‌مان می‌شد. از به ثمر نشستن نهال کتاب‌خوانی که آرام‌آرام ریشه می‌دواند تا در آینده‌ای نزدیک سبز شود و به بار بنشیند خوشحال بودیم.

بی شک این کودکان، با کتاب‌هایی که کتابداران عزیز با عشق به آن‌ها امانت می‌دهند، آینده‌ی سرزمینمان را خواهند ساخت.

بهترین روز زندگی!

نمین ولی‌پور، یازده ساله، عضو کتابخانه‌ی عمومی فرهنگ هادی‌شهر

اواسط خرداد ۱۴۰۲ بود که به همراه پدرم برای امانت گرفتن کتاب، به کتابخانه‌ی فرهنگ هادی‌شهر رفتیم. آنجا خانم کتابدار به پدرم گفتند که قرار است اواخر خرداد جشنواره‌ی قصه‌گویی در شهرستان جلفا برگزار شود، دختر شما با استعداد است و می‌تواند در این جشنواره شرکت کند. پدرم هم موافق بود. من خیلی خوشحال شدم. بعد از یک هفته، ما به محل برگزاری جشنواره در منطقه‌ی آزاد ارس رفتیم. بچه‌های زیادی آنجا بودند و کلی خانم و آقای قصه‌گو قرار بود برای بچه‌ها اجرا کنند. تازه خاله گندم هم بود. من هم برای شرکت در جشنواره رفتم. هرکدام از شرکت‌کنندگان به نوبت قصه‌هایشان را می‌گفتند. من هم

قصه‌ی «قدم یازدهم» نوشته‌ی خانم سوسن طاق‌دیس را برای این برنامه انتخاب کردم و در سالن حکیم نباتی منطقه‌ی آزاد ارس آن را اجرا کردم. روز یکم تیرماه، اختتامیه‌ی جشنواره‌ی قصه‌گویی نهال امید بود. خیلی هیجان‌زده بودم. یک اتفاق خوب دیگر این بود که من با نظر داوران برگزیده‌ی جشنواره‌ی قصه‌گویی نهال امید شدم و در حضور خانم خامنه و آقای حکایتی و تعدادی از مسئولان کشوری از دست وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی لوح تقدیر گرفتم. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود.





گفت‌وگویی هدهد سفید با حسین قربان‌زاده

دو آرزو بیشتر نداشتم: یا داننده‌ی تریلی شوم یا نویسنده

حسین قربان‌زاده متولد سال ۱۳۵۲ است. او دارای مدرک کارشناسی‌ارشد رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی و مربی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است. این نویسنده بیست سال است به بچه‌ها داستان‌نویسی آموزش می‌دهد و از این رو تجربه‌ی نوشتن برای این گروه سنی را دارد. برخی از آثار حسین قربان‌زاده عبارت‌اند از: رد انگشت‌های اصلی، آب و زنجیر، روی مرمر سفید، آتش و



پرواز لاک‌پشت‌ها و...

هدهد سفید پای صحبت‌های حسین قربان‌زاده نشسته و از هم‌صحبتی با او بهره‌مند شده است. این گفت‌وگورا در ادامه می‌خوانیم.

سلام. ممنونیم که فرصت مصاحبه را در اختیار ما گذاشتید. لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

به نام خدا. سلام. با افتخار در خدمت مخاطبان خوب همدهد سفید هستم. حسین قربان زاده خیابوی هستم. به طور دقیق در چهارمین روز تابستان دقایقی مانده به طلوع خورشید به دنیا آمده‌ام، درست کنار ساوالان در شهرستان مشکین شهر. بخشی از کودکی و نوجوانی‌ام در صف‌های طولانی گذشت، با این حال سه روز انتظار در صف نفت برای من جذاب بود، چرا که شب‌ها کنار آتش با حرف‌ها و حکایت‌های قدیمی‌ها سپری می‌شدند، کنار پدربزرگی که زیر کرسی قصه‌های خیال‌انگیز و گاهی ترسناک تعریف می‌کرد. من زیر کرسی زغالی قصه گوش داده‌ام. دانش آموز زرنگی بودم، اگر دست کم سرسری هم که شده لای کتاب را باز می‌کردم. نمره‌هایم بین پنج و نوزده در نوسان بودند. دوازده بیشتر نداشتم؛ راننده تریلی بیست و چهار چرخ شوم یا نویسنده. اولی که نشد، دارم سعی می‌کنم به آرزوی دوم برسم.

چطور شد وارد عرصه‌ی نویسندگی شدید؟

دوم ابتدایی درسی داشتیم به نام «باغی که سوخت». معلم گفت: «این درس را خلاصه کنید.» حتماً معنی خلاصه را متوجه نشده بودم که درس دو صفحه‌ای را کردم ده صفحه. بعدها فهمیدم باید بابت این هنرم جایزه می‌گرفتم. ده بیست صفحه انشا می‌نوشتیم. معلم‌ها نه تنها راضی نبودند، شاکی هم می‌شدند. تا اینکه معلم انشا به من گفت: «نویسنده خواهی شد.» اگر نمی‌گفت، بدون شک الآن راننده‌ی ترانزیت بودم؛ بار می‌زدم و کل مسیر را خیال‌بافی می‌کردم. این کار را برای خیال‌بافی در جاده دوست داشتم، یک ماه تمام جاده و خیال‌بافی. تا یادم می‌آید، یا در حال قصه بافتن بوده‌ام یا کتاب خواندن. در دوران سربازی چند نفر فیلم‌بین قهار داشتیم. فیلم تعریف می‌کردند، محشر! من هم از خودم قصه‌ای می‌ساختم و تعریف می‌کردم. بیچاره‌ها هر چه التماس می‌کردند بازیگر و کارگردان فیلم چه کسی است، جواب نمی‌دادم.

اهل مطالعه‌ی چه کتاب‌هایی هستید؟

از کودکی تشنه‌ی کتاب بودم. وقتی پانزده سالم بود، دومین کتاب قطور جهان یعنی «کلیدر» و بیشتر کتاب‌های کلاسیک ایرانی و خارجی را مطالعه کرده بودم. از مدرسه مستقیم به



کتابخانه می‌رفتم. عجله داشتم تمام کتاب‌های ردیف‌شده در قفسه‌ها را بخوانم. حالا که پیر شده‌ام، بیشتر کتاب کودک و نوجوان می‌خوانم. حتی کتاب‌های خردسال، انگار مخصوص من نوشته‌اند. تنها کتابی که در این سی سال موفق به خواندنش نشده‌ام صد سال تنهایی مارکز است. پنجاه بار شروعش کرده و در این سی سال رسیده‌ام به صفحه‌ی ۲۵. اگر روزی یک جمله می‌خواندم، الآن تمام شده بود. این را هم بگویم که رکوردم در خوانش کتاب ۲۵۰ صفحه در روز است.

قهرمان و شخصیت ادبی محبوب شما چه کسی است؟

از ایرانی‌ها شخصیت پسر داستان "دو خرماي نارس" فریدون عموزاده خلیلی هنوز با من است. یونس در "عاشقانه‌های یونس در شکم ماهی" اثر جمشید خانیان و خیلی‌های دیگر را دوست دارم. شخصیت‌های زیادی از هاکلبری فین و شازده کوچولو گرفته تا باکسر "قلعه‌ی حیوانات" در ذهنم هستند. از نویسنده‌ها، از دیوید آلموند گرفته تا حمیدرضا شاه‌آبادی را می‌پسندم. اعتقاد دارم در چند سال آینده مخاطبان ایران و جهان بیشتر با نویسندگان ایران آشنا خواهند شد.

جالب‌ترین بازخوردی را که از مخاطب گرفته‌اید برایمان تعریف کنید؟

برای نقد کتاب "گریز از سال صفر" به اراک رفته بودم. مربیان شهر اراک روز اول کتاب را نقد کردند. نفر اول گفت: «نتوانستم کتاب را تمام کنم و رهایش کردم.» دیگری گفت: «سر درنیاوردم، زیادی پیچیده بود.» مری دیگر گفت: «به زور تمام کردم و برایم جذابیتی نداشت.» بقیه هم همین‌طور. نوجوان سیزده یا چهارده ساله‌ای گفت: «چی دارید می‌گویید؟! من سه بار خواندم و هر بار لذت بردم، این کتاب باید از رویش فیلم ساخته شود و...» خلاصه شد "خورشید در زمهریر". در مورد کتاب، مانند منتقدی حرفه‌ای چنان صحبت کرد که شگفت‌زده شدم.

و کلام آخر؟

از گفت‌وگو با شما لذت بردم. سلام مرا به مخاطبان همد هدید برسانید.



گفت و گو با خانم کتابدار

تلاش می کنم کودکان جذب کتابخانه شوند

سلام. لطفاً خودتان را معرفی کنید.

به نام خدا. سلام. مهسانقی زاده هستم، متولد سال ۱۳۷۰. دارای مدرک کارشناسی ارشد علم اطلاعات و دانش شناسی. مادر دو فرزندم و از شهریور سال ۱۳۹۵ در نهاد کتابخانه های عمومی کشور استخدام شده ام و در حال حاضر کتابدار کتابخانه ی عمومی حسین بن علی (ع) تیمورلو در استان آذربایجان شرقی هستم.

از چگونگی ورودتان به این رشته و شغل کتابداری برایمان بگویید.

راستش را بخواهید، من از کودکی عاشق کمک به مردم بودم و همیشه دوست داشتم شغلی را انتخاب کنم که بتوانم مفید باشم. اوایل فکر می کردم باید دکترا داروساز باشم تا به آرزویم برسم. از طرفی به دلیل اعتماد و اعتقادی که به خدا داشته و دارم، از دوران کودکی تمامی زندگانی ام را به خدا سپرده بودم و همیشه از او می خواستم بهترین تقدیر را برایم رقم بزند. برای همین، در آن دوره هم زندگی خودم را به خدا سپردم و از او خواستم بهترین شغل را براساس روحیاتم برایم رقم بزند. خدا را شاکرم که امروز کتابدارم.

کتابدار بودن چه حسی به شما می دهد؟

حس آرامش، ارزشمندی، اعتماد به نفس، لذت از زندگی و... من آنچنان عاشق و وابسته ی شغلم هستم که از اولین ساعات ورودم به کتابخانه تا پایان ساعات کاری ام از بودن در کنار مردم و اعضای کتابخانه به خصوص کودکان و نوجوانان لذت می برم و احساس می کنم در



فرزین

کتابخانه زمان خیلی زود می‌گذرد. این را هم اضافه کنم که همیشه و در همه جا با افتخار می‌گویم که کتابدارم.

در کتابخانه چه خدماتی به مراجعه کنندگان ارائه می‌دهید؟

به لطف خدا، امروزه در کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور فعالیت‌های متنوع و خوبی برای افرادی که عضو کتابخانه‌اند ارائه می‌شود، خدماتی مانند برگزاری کارگاه‌های آموزشی، نشست‌های مختلف کتاب‌خوانی، جلسات مطالعاتی و... که این فعالیت‌ها در کتابخانه‌ی ما نیز، با اینکه یک کتابخانه‌ی کوچک شهری است و در هر شیفت کاری فقط یک کتابدار دارد، انجام می‌شود. درباره‌ی فعالیت‌هایی که برای کودکان و نوجوانان هستند، باید از برگزاری جلسات قصه‌گویی، جمع‌خوانی، نشست‌های کتاب‌خوان کتابخانه‌ای و مدرسه‌ای، کلاس‌های آموزش کاردستی و اوریگami و برگزاری مسابقات مرتبط با کتاب و کتاب‌خوانی نام ببریم. البته علاوه بر این برنامه‌ها، از مهم‌ترین برنامه‌های اجرا شده در کتابخانه‌ی ما در سطح استانی و کشوری می‌توان به اجرای دو دوره از طرح «با هم بخوانیم» در سال‌های ۱۳۹۸ و ۱۴۰۱ و حضور اعضای کودک و نوجوان در دو دوره «جشنواره‌ی نشان هدهد سفید» در سال‌های ۱۳۹۸ و ۱۴۰۲ اشاره کرد.

برای خلق خاطرات خوب و به یادماندنی برای کودکان و نوجوانان چه فعالیت‌هایی در کتابخانه انجام می‌دهید؟

ما کتابداران همیشه تلاشمان بر این است که بتوانیم از لحظه‌ی ورود به کتابخانه لحظات خوبی برای اعضا فراهم کنیم و امیدوارم در این مسیر موفق بوده باشیم. در مقام کتابدار، سعی کرده‌ام همیشه به گونه‌ای رفتار کنم تا کودکان هرچه بیشتر و بهتر جذب کتابخانه شوند. از جمله برنامه‌هایی که برای خاطره‌سازی برای کودکان در کتابخانه انجام می‌دهم، اختصاص دو یا سه روز از سال به اسم «یک روز شاد با کتابخانه» است. در این روزها، کودکان از زمانی که فعالیت کتابخانه آغاز می‌شود در کتابخانه حضور دارند و به همراه دوستانشان با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کنند. کتابی را که دوست دارند می‌خوانند و همانند روزهایی که به اردو می‌روند لذت می‌برند. بعد از کلی بازی، یک یا دو قصه برایشان تعریف می‌کنیم و در آخر کاردستی درست می‌کنند یا نقاشی می‌کشند و روز را با شادی فراوان و خاطره‌ی خوش به پایان می‌بریم.



نمایشنامه کتاب مهر

بی‌تا محمدپور، سیزده ساله، عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

[مریم با ناراحتی وارد کتابخانه می‌شود. چند نفر دیگر هم در حال ورود به کتابخانه هستند. یکی از آن‌ها زهراست، هم‌کلاسی مریم که مدتی است با هم قهر بوده‌اند. نگین و سارا دوستان مریم هستند، که از کدورت بین او و زهرا مطلع‌اند.]

نگین خطاب به مریم و سارا: می‌بینم که زهرا خانم هم او مدن کتابخونه. چه سعادت! فکرش رو بکن، باید تا چند ساعت قیافه‌ش رو تحمل کنیم.
مریم: اصلاً روزمون رو خراب کرد! آخ که چقدر از این دختره بدم می‌آد! دوست داشتم موهاش رو دونه‌دونه بکنم!

سارا: اوه اوه! چه خشن!

مریم: آگه پایه باشین، امروز همچین حسابش رو می‌رسیم که دیگه جرئت نکنه دوروبر ما



پیدایش بشه! مار از پونه بدش می‌آد در لونه‌ش سبز می‌شه!
 سارا: ولش کن، بابا! چرا این قدر حرص می‌خوری، دختر؟!
 مریم: وقتی یادم می‌آفته که سر امتحان چه جوری با خنگ بازی‌ش باعث شد خانم محسنی بفهمه دارم تقلب می‌کنم، اعصابم خرد می‌شه.
 سارا: این قدر کینه‌ای نباش، مریم! خودت هم مقصر بودی خب.
 مریم: من کینه‌ای‌ام؟ کاش جای من بودی می‌فهمیدی وقتی تو کلاس آبروت می‌ره چه حالی داره.
 نگین: حق داری. تقصیر زهرا بود که خانم محسنی سرت داد کشید و برگه‌ت رو گرفت.
 سارا: حالا نمی‌خواد تو آتش بیار معرکه باشی.
 مریم: خانم محسنی چقدر من رو دوست داشت. با این اتفاق کلاً از چشمش افتادم.
 همه‌ش تقصیر این دختره‌ست. حالا دارم براش!
 نگین [چشمک می‌زند]: چه نقشه‌ای داری، بلا؟
 مریم: می‌خوام یه بلایی سرش بیارم که بفهمه با کی طرفه!
 سارا: خدایا! خودت رحم کن!
 [هر سه به طرف قفسه‌های کتاب می‌روند. توجه مریم به یک کتاب جلب می‌شود. آن را برمی‌دارد. پشت میز مطالعه می‌نشیند و مشغول خواندن کتاب می‌شود.]
 نگین [در گوش مریم به آرامی می‌گوید]: فرمانده! منتظر نقشه‌ایم!
 مریم [بلخند می‌زند و به مطالعه‌ی کتاب ادامه می‌دهد].
 [چند ساعتی می‌گذرد. نگین به سراغ مریم می‌آید.] نگین: خانم فرمانده! نقشه چی شد؟
 نمی‌خوای این دختره‌ی پررور و ادب کنی؟
 مریم: نقشه؟
 نگین: نکنه یادت رفته؟
 مریم: نه نه. یادم نرفته... خب، باید یه کیک بخریم، کیک تولد، پراز خامه.
 نگین: آخ! چه حالی می‌ده وقتی لباس‌هاش و صورتش پراز خامه بشه! مجبور می‌شه بلند شه بره خونه، آی بخندیم!

مریم: من می‌رم از قنادی کنار کتابخونه کیک بخرم. زود می‌آم.
 سارا: چی تو سرته، دختر؟ آبروریزی راه نندازی! از دست تو...! من هم باهات می‌آم.
 [چند دقیقه بعد مریم و سارا با یک کیک کوچک برمی‌گردند.]
 مریم [رو به نگین]: حالا بروهرا رو به یه بهونه بیار بوفه! می‌خوام همچین حالش رو بگیرم
 که هیچ وقت یادش نره!
 نگین: چشم، قربان. معلومه نقشه‌ت خیلی باحاله! ایول!
 [چند دقیقه بعد زهرا به همراه نگین وارد بوفه می‌شوند. مریم جلوی در می‌ایستد، چشم در
 چشم زهرا. بقیه‌ی بچه‌ها ساکت هستند. مریم کیک را از داخل جعبه بیرون می‌آورد و رو به
 زهرا می‌گوید]: تولدت مبارک!
 [سارا و نگین به هم نگاه می‌کنند. گیج شده‌اند.]
 مریم [ادامه می‌دهد]: من اشتباه کردم. حق با تو بود. من کار بدی کردم و حقم بود که خانم
 محسنی تنبیهم کنه. نمی‌خوای کیک رو بگیری؟
 زهرا [گیج شده است]: از کجا فهمیدی تولدمه؟
 مریم: یادم بود که تولد تو و دختر داییم، مینا، تو یه روزه.
 [همدیگرا در آغوش می‌گیرند. هر دو بغض کرده‌اند. نگین و سارا همچنان متعجب‌اند.]
 مریم [رو به نگین و سارا]: چیه؟ چرا هاج و واج موندین؟ چند تا چای سفارش بدین با کیک
 حسابی می‌چسبه.
 نگین [با تمسخر]: عجب نقشه‌ای کشیدی‌ها!
 مریم [کتاب را نشان می‌دهد. روی جلد نوشته: مهربانی] نقشه رو این کتاب بهم یاد داد.
 [سارا احساساتی می‌شود و مریم را بغل می‌کند]: آفرین، مریم!
 مریم: این کتاب درسِ بزرگی بهم داد. هیچی مهم‌تر از مهربونی و دوستی نیست.
 نگین: دوستان عزیز! حالا تشریف بیارین کیک تولد بخوریم، چای یخ کرد.
 [بچه‌ها دور میز می‌نشینند و مشغول برش کیک می‌شوند.]





روز پرتغالی کتابخانه!

سناسیدایی، هفده ساله، عضو کتابخانه‌ی مرکزی تبریز

پلاستیک کتاب‌هایم را به دست راستم دادم تا با بخار دهانم دست چپم را هم گرم کنم. صفحه‌ی گوشی را روشن کردم. ساعت ۷:۱۵ را نشان می‌داد. نگهبان توی اتاقک گرم‌ونرمش نشسته بود و خیال نداشت کمی از سطح قانونمندی بکاهد و من بیچاره را که از سرما می‌لرزیدم نجات بدهد.

کیسه را دوباره جابه‌جا کردم. این بار نوبت دست راستم بود که با نفس گرمش کنم. کمی درجا زدم تا پاهایم هم گرم شوند. با هر بار بالا و پایین پریدن، کوله‌پشتی روی شانه‌هایم بیشتر سنگینی می‌کرد. صد بار به مامان گفته بودم لازم نیست این قدر کوله‌ام را سنگین کند. اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. هر روز برای سفر قندهار، کوله‌ام را پر از خوراکی می‌کرد؛ از بیسکویت و کیک و آب‌میوه گرفته تا سیب و پرتقال و نارنگی. تازه لقمه‌ی نان و پنیر هم برایم آماده می‌کرد. جوری کوله‌پشتی را پر کرده بود که جایی برای کتاب‌های بیچاره‌ام

نمانده بود و مجبور شدم کتاب‌ها را داخل پلاستیک بگذارم و در دست بگیرم. دوباره به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. ساعت ۷:۱۹ بود. طاقتم سرآمده بود. با دست، آرام به شیشه‌ی اتاقک نگهداری زدم و خواهش کردم کمی کوتاه بیايد و در کتابخانه رده دقیقه زودتر از موعد قانونی‌اش باز کند. احتمالاً دلش به حال دختری که از سرما می‌لرزید سوخت. بلند شد و در را باز کرد و گفت: «بچه‌ها هم سحرخیز شدن الحمدلله. شاید هم از خونه بیرون رفتن!»

ادای خندیدن درآوردم و رد شدم. خوشحال بودم که از شر سرما و سنگینی بار خلاص شدم. اولین بار بود که اولین مهمان سالن مطالعه بودم. معمولاً در حالت عادی جای سوزن انداختن نبود. اگر یکی دو ساعت دیرتر وارد سالن مطالعه می‌شدی، در واقع این میزها بودند که تو را انتخاب می‌کردند، اما این بار نوبت انتخاب من بود.

یکی یکی به شماره‌های میزها نگاه می‌کردم. سر میز ۹۴ نشستم. میز چهار نفره بود و من آن روز حوصله‌ی هم‌نشین نداشتم. بلند شدم و دوباره شروع کردم به گشتن. رسیدم به میز ۸۴، اما چون نزدیک سطل آشغال بود، از کنارش رد شدم. میز ۷۱ به ستون چسبیده بود و دیدم را محدود می‌کرد. روی میزهای ۶۴ تا ۷۰، پرچسب زده بودند و نوشته بودند: «زرزرو شده». لجم گرفت. مگر هتل است؟! تصمیم گرفتم درست سر میز ۶۵ بنشینم. اما دیدم حوصله‌ی دعا و جروبخت ندارم. بالآخره میز ۶۳ را انتخاب کردم، که به دیوار چسبیده بود.

کوله‌پشتی‌ام را که از روی شانه‌هایم برداشتم، احساس آزادی کردم. «از سری بعد عمراً وسیله‌ی اضافی با خودم بیارم.» کمی استراحت کردم و بعد کتاب‌هایم را از داخل کیسه بیرون آوردم و جلویم چیدم. یکی را برای مطالعه انتخاب کردم.

هنوز چند خط نخوانده بودم که صدای قدم‌های سنگینی را شنیدم، اما سرم را بلند نکردم. صدای پا نزدیک‌تر شد و درست کنار من ایستاد. مثل اینکه صاحب میز شماره‌ی ۶۵ بود. نفس عمیقی کشید و با یک حرکت وسایلش، شامل سه کیسه‌ی متوسط و یک کیسه‌ی بزرگ، را روی میز گذاشت. بعد هم نوبت کوله‌پشتی‌اش بود، که به اندازه‌ی یک چمدان متوسط بود.

از گوشه‌ی چشم می‌پاییدم. ابتدا از داخل کیسه‌ی بزرگ، فلاسک چای را خارج کرد و گوشه‌ی میز گذاشت. بعد دو تا لیوان برای آب و چای، چند ظرف پلاستیکی در ابعاد مختلف، یک



ظرف میوه و یک بطری آب روی میز چید. غذا، ظرف سبزیجات، اسنک و پفیلا از داخل کیسه‌های دیگر خارج شدند. خلاصه میز پر شد. به طرف میز ۶۶ رفت. کوله‌اش را گذاشت روی میز و کتاب‌هایش را از آن خارج کرد. بعد نوبت لپ‌تاپ و گوشی بود. بعد سه‌راهی را نزدیک‌تر کرد و شارژر گوشی و لپ‌تاپ را به سه‌راهی وصل کرد و سیستمش را با یک هدفون فسفری کامل کرد. سپس بالشتی را از داخل کوله بیرون آورد. هنوز کتاب‌ها را باز نکرده بود که تصمیم گرفت چای بخورد!

سعی کردم توجهم به کتاب خواندن خودم باشد. تمرکز کردم. کم‌کم کتابخانه پر شد. صاحب میزهای شماره‌ی ۶۵ و ۶۶ بعد از حدود یک ساعت بالأخره راضی شد هدفون و گوشی را کنار بگذارد. تصمیم گرفت چندمین لیوان چای را با شیرینی نارنگیلی بخورد. نمی‌دانم چرا یکهو هوس کردم بروم سراغ خوراکی‌هایم. کوله‌ام را با دست جلو کشیدم و زپیش را باز کردم. جعبه‌ی بیسکویت را آرام بیرون آوردم. برای باز کردنش، معذب بودم. دوست نداشتم ایجاد مزاحمت کنم ولی دست خودم نبود. صدای پلاستیک بیسکویت موقع باز کردن باعث شد چند نفر به میز بکوبند که یعنی: «آرام‌تر! لطفاً مزاحم نشوید.»

دختری که میزهای ۶۵ و ۶۶ را اشغال کرده بود چپ‌چپ نگاهم کرد. اولین گاز را که به بیسکویت ترد زدم، دستش را جلوی بینی‌اش گرفت و گفت: «هیسسس!» سعی کردم آرام‌تر گاز بزنم. ولی باز هم چپ‌چپ نگاهم کرد. بیسکویت‌های بعدی را نجویدم، در دهانم ذوب کردم و قورت می‌دادم؛ ظاهراً استعدادهای آدم در محدودیت کشف می‌شود. هر بار که کتابم را ورق می‌زدم و یا قلیپی آب می‌خوردم، باز چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «هیسسس!»

آخرش صبرم لبریز شد و گفتم: «چه‌ته؟»

اخمی کرد و گفت: «اینجا کتابخونه‌ست ها! سکوت رو رعایت کن! نمی‌ذاری تمرکز کنم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «تمرکز روی دکوراسیون میزت؟»

چند نفر هم‌زمان روی میز کوبیدند. چند نفر هم نق زدند که لطفاً ساکت شوید.

دوباره من بودم و صفحات کتاب و نگاه چپ‌چپ او. ناگهان آژیر خطر کتابخانه به صدا درآمد. دستپاچه شدم و از جایم پریدم. باز هم بچه‌ها چپ‌چپ به من نگاه کردند. با صدای بلند گفتم: «چی؟ نکنه این هم تقصیر منه؟!»

آزیر درست بالای میز ۶۳ بود. مسئول کتابخانه آمد و گفت: «ظاهراً پریزها اتصالی دارن.» بعد روبه من کرد و گفت: «بهتره اینجا نشینی. ایراد احتمالاً از همین پریزهاست.»

اصلاً خرما از گرگی دم نداشت... وسایلم را جمع کردم، اما جای دیگری برای نشستن نبود. به طرف میزهای شماره‌ی ۶۵ و ۶۶ رفتم و از دختری که پشت میز نشسته بود خواستم کمی جمع و جورتر بنشیند تا من هم جا شوم. اخم کرد ولی بعد با درخواست مسئول کتابخانه راضی شد یک گوشه از میز، درست بغل فلاسکش، به من جا بدهد.

ظهر که شد، ظرف‌های غذايش را جمع کرد و به طرف حیاط رفت. من هم گرسنه بودم اما حوصله نداشتم غذا گرم کنم. تصمیم گرفتم میوه بخورم. با بی حوصلگی، پرتقالی برداشتم و به طرف محوطه‌ی بیرونی کتابخانه رفتم. روی نیمکت نشستم. بعد از دو سه دقیقه، دو بچه‌گریه به هوای اینکه قرار است در غذا با من شریک باشند سراغم آمدند. چند بار گفتم: «پیشته!» اما پروتر از این حرف‌ها بودند. آخر سر تمام حرص امروزم را سرشان خالی کردم و داد زدم: «پرتقاله، نادان‌ها! پرتقالاااا!...»



حس خوب!

زهرا عبداللہی (خالہ گندم)



همیشه شیفته‌ی سروصدای بچه‌ها هستم. از دیدن شور و هیجان آن‌ها، انرژی می‌گیرم، اصلاً پرواز می‌کنم. اول تابستان امسال، جشنواره‌ی قصه‌گویی نهال امید در شهر جلفا برگزار می‌شد. به دعوت مسئولان محترم نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای اجرای برنامه دعوت شدم. به شهر زیبای جلفا و منطقه‌ی توریستی ارس رفتم و بار دیگر دیدن چشم‌های پر از شوق، لب‌های خندان و روی گشاده و صدای پراز هیجان بچه‌ها مرا به وجد آورد. من معمولاً همراه خودم، قمقمه‌ای کوچک برای نوشیدن آب دارم. قصدم این است که تا جای ممکن از لیوان و ظروف یک‌بارمصرف استفاده نکنم و به سهم خودم حافظ زمین بی‌همتایمان باشم. آن روز هم قمقمه‌ی کوچک آبی‌رنگم همراهم بود. بچه‌ها کنارم در سالن همایش نشسته بودند. با هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم، عکس می‌گرفتیم و قصه گوش می‌دادیم. جشنواره‌ی قصه‌گویی در سه روز متوالی برگزار می‌شد. در اولین روز، برنامه با کلی خاطره‌ی خوب و جذاب تمام شد و ما برای استراحت به هتل رفتیم. روز دوم جشنواره وقتی به سالن اجرا رفتم، کودکان زیادی برای شنیدن قصه‌ها آمده بودند؛ در آن میان چهره‌های آشنایی هم بودند: کودکانی که روز قبل اصرار داشتند حتماً کنار من بنشینند. از دیدن دوباره‌ی آن‌ها خوشحال شدم. برایم نقاشی کشیده بودند، نامه نوشته بودند و کلی ذوق داشتند. همه را با ذوق گرفتم، خواندم و با عشق فراوان نگه داشتم. همان روز، صحنه‌ای دیدم که برای همیشه در حافظه‌ام حک شد. دوستان من، کودکان پرمهری که روز قبل با هم آشنا شده بودیم و حالا عزیزانم بودند، همه همراه خود قمقمه‌ی آب داشتند و مرتب از آن آب می‌نوشیدند. آن روز تا عصر، هیچ‌کدامشان لیوان یک‌بارمصرف به دست نگرفتند. بدون آنکه من بگویم یا تذکری بدهم، آن‌ها کار درست را تشخیص و انجام می‌دادند و من از دیدن این صحنه لبریز از حس شوق و شکر بودم.

حاج آقا! هارداسن...

سهیلا صولتی
کتابدار کتابخانه مرکزی تبریز



در جمع شاعران نشسته‌ام. تمام چهره‌ها محزون‌اند. شاعر با این بیت شروع می‌کند:

خبر پیچید سرو افتاده اینجا کوه لرزیده

دل صدها شهید بی‌سراز اندوه لرزیده

وقتی شاعر اشعارش را در میان ماتم چشم‌ها می‌خواند، خاطراتم را مرور می‌کنم. روزی را به یاد می‌آورم که برای امانت گرفتن کتابی به کتابخانه‌ی مرکزی تبریز رفته بودم. سالن مطالعه مملو از اعضا بود که حاج آقا وارد سالن شدند. ایشان بدون قرار قبلی آمده بودند. اعضا گرداگردش جمع شدند و مشتاقانه به صحبت‌هایش درباره‌ی کتاب و کتاب‌خوانی گوش دادند. گاهی پرسش‌هایی را مطرح می‌کردند و ایشان با حوصله و صبوری پاسخ می‌دادند.

خانمی که در محفل شعرخوانی کنارم نشسته است لب به سخن باز می‌کند و مرا از دالان گذشته به امروز می‌کشاند: «چند بار ایشان را دیده بودم. ساده و بی‌آلایش بودند. یکی دو بار توی اتوبوس دیدمشان، یک بار هم توی مترو. خانواده‌ای از دیدنش ذوق‌زده شدند. حاج آقا برایشان جا باز کرد، کودکشان را بغل کرد و با آن‌ها عکس یادگاری گرفت.»

نفر کناری ما وقتی می‌شنود داریم درباره‌ی مردم‌داری آقا سید حرف می‌زنیم، وسط حرفمان می‌پرد: «در صف نانوائی ایشان را دیدم. با مردم خوش‌ویش می‌کرد و به دردل‌هایشان گوش می‌داد. برای کمک به مردم، همه‌جا حضور داشت.»

یکی دیگر دنباله‌ی حرف را به خطبه‌های نماز جمعه می‌کشاند و می‌گوید: «امام جمعه در خطبه‌های نماز جمعه به موضوعات اجتماعی و وضع زندگی و معیشت مردم توجه جدی داشت. یادم هست یک بار درباره‌ی اوضاع آب صحبت کرد.»

نفر قبلی می‌گوید: «چون مثل شهدا زندگی کرد، آخرش هم شهید شد. چند روز پیش ویدیوی کوتاهی از ایشان دیدم که می‌گفتند تبریز دو امام جمعه‌ی شهید دارد که هر دو هم سید هستند. آرزو کردند خودشان هم به آن دوشهید بزرگوار ملحق شوند.»

یکی دیگر می‌گوید: «حاج آقا خیلی مردمی بودند. بعضی وقت‌ها ایشان را در مکان‌هایی می‌دیدیم که انتظار نداشتیم آنجا باشند.»

همین‌طور که حرف‌های بقیه را گوش می‌دهم، یاد حرف لیلا می‌افتم. چند وقت پیش، لیلا کتابی را از کتابخانه‌ی مرکزی تبریز امانت گرفته بود. اتفاقی متوجه شده بود که آن کتاب را

آقا سید به کتابخانه اهدا کرده‌اند. پدر لایلا به او گفته بود در دوره‌ی سربازی اش یک روز حاج آقا سرزده به پادگان محل خدمتشان آمده بود. بعضی از سربازها با دمپایی مشغول بازی بودند. همین موضوع دستمایه‌ی شوخی حاج آقا با بچه‌ها شد. بعدش هم عبا را درآورد و چند دقیقه همراه بقیه فوتبال بازی کرد. یک بار هم ایشان برای تماشای مسابقه‌ی فوتبال به ورزشگاه یادگار امام علیه السلام تبریز رفته بود.»

در همین حین بانوی شاعر محفل، قبل از قرائت شعرش، خاطره‌ای از حاج آقا نقل می‌کند. می‌گوید وقتی در مراسمی، به هنگام اهدای لوح، تقدیرنامه‌ی یکی از بانوان روی زمین افتاد، حاج آقا خم شد و لوح را از روی زمین برداشت و دوباره تقدیم کرد.

نور شمع روی عکسش موج می‌زند.
حاج آقا! آقا سید! حرف هایت به حقیقت پیوستند و حالا تو سومین امام جمعه‌ی شهید تبریز هستی.

اما حاج آقا! شهرما، تبریز، بدون آل هاشم خود خیلی غمگین است.
«حاج آقا! هارداسان؟»



قهرمان من



کتاب کوچک آذربایجان شرقی



می‌گفت: «بزرگ‌ترین افتخارم این است که فرزند یک کارگر هستم.» متولد فروردین ۱۳۶۱ بود. سراسر کودکی‌اش در ایام جنگ تحمیلی گذشت. در ایام نوجوانی در زادگاهش، مراغه، هم درس خواند و هم کار کرد. هم‌زمان در مراکز فرهنگی فعالیت می‌کرد. در دانشگاه، رشته‌ی حقوق را برگزید و مدرک دکتریش را در این رشته گرفت و بعد در مسیر خدمت افتاد. می‌گفتند تخصص او احیای بنگاه‌های اقتصادی آسیب‌دیده است. الحق هم در این مسیر گل کاشت. ایستگاه بعدی خدمتش آستان قدس رضوی بود؛ خادم آستان علی ابن موسی الرضا (علیه السلام) مدیریت امین و خستگی‌ناپذیر بود. بعد هم که قرار شد در آذربایجان شرقی در مقام استاندار خدمت کند، دلش را در مشهد، جایی حوالی حرم امام رئوف جا گذاشت. در آستان زادگاهش، همه او را مدیریت مخلص، متواضع، پاک‌دست و مردمی می‌شناختند. گاه‌وبی‌گاه در جمع مردم حاضر می‌شد و حرف‌های آن‌ها را می‌شنید. دغدغه‌اش رفع موانع و حل مشکلات مردم بود. روزهای تعطیل هم، در خانه یا پشت میز بند نمی‌شد. آخرین برگ زندگی‌اش نیز در مسیر خدمت ورق خورد.

شهید مالک رحمتی همیشه پای کار مردم بود. همان مردمی که روز عروجش شهادت دادند چیزی جز خوبی از او به یاد ندارند.



پیشوا پر از رحمت



«ترین» های استان آذربایجان شرقی

– تعداد کتابخانه های استان: ۱۱۷

– تعداد پیشخان کتاب: ۱

– تعداد کتابخانه ی سیار: ۴

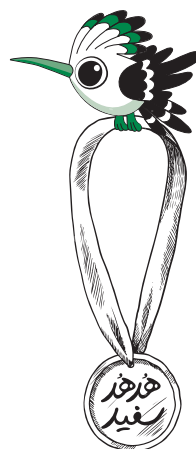
– تعداد کتابخانه های روستایی: ۱۶

– تعداد اعضای کتابخانه: ۱۶۷۰۰۰

– آمار منابع موجود در کل کتابخانه های استان: ۳۳۸۳۳۱۰

– کتاب خوان ترین اعضا:

- نهال پاک مرام، عضو کتابخانه ی شهید باهنر عجب شیر
- سارا گندمی، عضو کتابخانه ی شمیم کوثر مرند
- عسل عبدالله زاده، عضو کتابخانه ی شمیم کوثر مرند



فعال ترین کتابخانه‌ها: کتابخانه‌ی مرکزی تبریز، کتابخانه‌ی شهید سپهبد

قاسم سلیمانی، کتابخانه‌ی تربیت، کتابخانه‌ی استاد شهریار

فعال ترین محافل ادبی و اعضای آن‌ها:

• محفل ادبی شهریار؛ دبیر محفل: آقای مرتضی طوسی؛

کودکان و نوجوانان فعال محفل: آنیسا نصیریان، دنیز کاظمی، آریسا

وطن‌دار، حسام عبداللهی

• شاعران فعال محفل: بلال کمالی، امیر شیخ‌الاسلام، امین نوروزی، آرش

توفیقی، عباس قدرت‌پور، مینا محرم‌زاده، پونه اصغریور

آیا می‌دانستید کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب بیشترین آمار

امانت را در استان شما داشته است؟

آیا می‌دانستید کتابخانه‌ی تربیت تبریز قدیمی‌ترین کتابخانه‌ی استان

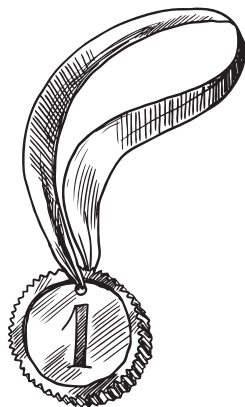
شماست؟

آیا می‌دانستید کتابخانه‌ی شهید سپهبد قاسم سلیمانی جدیدترین

کتابخانه‌ی استان شماست؟

آیا می‌دانستید بیشترین کتاب‌های نوجوان در کتابخانه‌ی مرکزی تبریز قرار

دارند؟



۳۷۹۸ باب کتابخانه‌ی عمومی شامل:

۲۷۷۸ باب کتابخانه‌ی نهادی،

۸۴۸ باب کتابخانه‌ی مشارکتی،

۳۴ باب کتابخانه‌ی مستقل و

۱۳۸ باب سالن مطالعه در سطح کشور

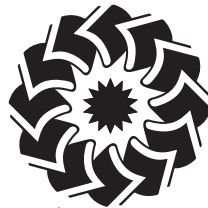


سازمان اسناد و کتابخانه‌های عمومی کشور

فصلنامه‌های فارسی



منتظر ما باشید...



خاد کتابخانه‌های عمومی کشور

